

فرار از زندان

امیر حسین احمدیان

افسر نگهبان پیشین در زندان ساری





امیرحسین احمدیان، در سال ۱۳۲۶ در یک خانواده کارگری در شاهی (قائم شهر) متولد شد. فرودستی خانواده، او را از خردسالی به کار معیشتی وا داشت. به موازات تحصیل در دبیرستان در ورزش ژیمناستیک نیز کوشا و صاحب مدال بود. پس از دیپلم در مدرسه عالی ورزش پذیرفته شد اما بخاطر فقر مالی نتوانست عهده دار زندگی دانشجویی باشد. سپس با استناد به مقام ورزشی‌اش به دانشکده افسری که هیچ هزینه‌ای نداشت، راه یافت. پس از دانشکده افسری، در پست‌های گوناگون پلیس به کار گماشته شد که آخرین آن افسر نگهبان در زندان ساری بود. احمدیان به خاطر درک و احساس انسانی‌اش هرگز با شغل و لباس پلیس همساز نشد و همواره با وظایفی که به او محول می شد نا سازگار بود. در پی انتقال دو زندانی سیاسی از تهران به زندان ساری، با آنها جوشید. پیوندش با تقی شهرام و حسین عزتی که به جرم عضویت در سازمانهای مبارز زندانی بودند، گسترش یافت و خود را با آنها همسو دید. تصمیم گرفت راه چاره ای بجوید، آنها را آزاد کند و با رهایی از شغلی که از آن متنفر بود، با آنها همراه و همگام باشد. او سرانجام با درایت و شهامت کم نظیرش نقشه فرار را ترسیم کرد و به آن جامه عمل پوشاند. احمدیان پس از فرار، بی درنگ به سازمان مجاهدین خلق ایران پیوست (۱۳۵۲). در پروسه تحولات داخلی این سازمان (۱۳۵۴) با بخش م. ل و سپس در ۱۳۵۷ با «گروه نبرد برای رهایی طبقه کارگر» همراه شد.

فرار از زندان

امیر حسن احمدیان
افسر نگهبان پیشین زندان ساری

فهرست

صفحه	مطالب
۶	۱. پیش‌گفتار: محسن نجات حسینی
۸	۲. دیباچه: ناصر پایدار
۱۵	۳. دوران کودکی
۱۸	۴. سالهای دبستان و دبیرستان
۲۲	۵. در اداره پلیس و آگاهی شهربانی
۲۵	۶. زندان ساری
۲۸	۷. انتقال تقی شهرام و حسین عزتی کمره ای به زندان ساری
۳۶	۸. برنامه ریزی و تهیه نقشه فرار
۳۸	۹. تدارک اجرای نقشه فرار
۴۸	۱۰. در سازمان مجاهدین خلق ایران
۶۲	۱۱. در خارج کشور
۷۸	۱۲. آمدن علی رضا سپاسی به خارج
۸۰	۱۳. جا به جایی‌ها در تشکیلات خارج کشور
۸۲	۱۴. انتقال به فرانسه
۸۳	۱۵. ازدواج
۸۷	۱۶. مجادلات خونین درون سازمان
۹۰	۱۷. انشعاب از سازمان
۹۸	۱۸. بازگشت به ایران
۱۰۲	۱۹. در گروه کمونیستی نبرد «نبرد برای رهائی طبقه کارگر»

۲۰. ضمیمه‌ها

۱. اطلاعیه سیاسی - نظامی شماره ۱۵ (فرار مجاهدین از زندان) ۱۱۲

۲. تصاویرها ۱۱۸

۳. بخشی از پیام به نیروهای مسلح رژیم شاه ۱۲۰

پیش‌گفتار

سحرگاه اول شهریور ۱۳۵۰، ساواک به چند خانهای تیمی سازمانی که سپس "مجاهدین خلق ایران" نام گرفت، یورش برد و در یک شبانه روز، بسیاری از سلولهای تشکیلاتی، مورد تاخت و تاز نیروهای امنیتی واقع شد. در این جریان، بیشتر اعضای سازمانی که شش سال، خود را از ضربه های ساواک در امان نگه داشته بود، دستگیر شدند. با گرفتار شدن نیروهای این سازمان، بویژه دستگیری بیشتر افراد کادر مرکزی، پویایی تشکیلات کم و بیش از پا افتاد. شمار اندکی از اعضای سازمان که از تور دستگیری ها در امان مانده بودند با تلاشهای بی وقفه خود به بازسازی تشکیلات، گرد هم آوری اعضای پراکنده دستگیر نشده و هواداران سازمان پرداختند. اما با شناختی که ساواک از ساختار سازمان، مخفی کاری های دراز مدت آن و پیوندهای خویشاوندی یا دوستی بین اعضا، به دست آورده بود، تور دستگیری ها را بیش از پیش گسترش داد و با ضربه های پیاپی، تشکیلات از پا افتاده و ضعیفی را که در حال بازسازی خود بود با دشواری های بسیاری روبرو کرد. در چنین شرایطی، در اردیبهشت ۱۳۵۲ خبر فرار تقی شهباز از زندان ساری به همت افسر نگهبان زندان، امیرحسین احمدیان و همراهی حسین عزتی کمره ای، نوید بخش شد و روحیه تازه ای به تشکیلات دمید. ابزار و مهمات نظامی که در این اقدام جسورانه به تشکیلات رسید نیز، توشه نظامی آنها غنا بخشید. دلاوری و از خودگذشتگی این افسر فداکار، به همان میزان که دلگرمی و شورو شوق در بین اعضای سازمان آفرید، خشم نیروهای سرکوبگر رژیم را بر افروخت و تلی شکست را بر کامشان

نشانند. برنامه ریزی دقیق احمدیان و گُنش جسورانه‌اش نشان از آن داشت که اراده‌ی انسانهای دلاور و فداکار، می‌تواند دژهای سنگین امنیتی دشمن را فرو ریزد.

یکسال پس از پیوستن احمدیان به صف نیروهای مبارز مجاهدین (۱۳۵۳) من افتخار آشنایی با این انسان جسور، فداکار، متواضع و نیکوکار را پیدا کردم، دورانی را با هم سپری کردیم و از آن پس همواره در ارتباط بوده‌ایم. بردباری، فداکاری، بی‌آلایشی، راستگویی و درستکاری امیرحسین احمدیان و انضباط و آراستگی ویژه‌ی او همیشه برایم آموزنده و مورد ستایش بوده است.

امیدوارم پخش یادمانده‌های امیرحسین احمدیان درباره فرار از زندان ساری، پرتوی روشن‌گر بر این رویداد به‌یادماندنی باشد، به گمانه زنی‌های نادرستی که ناشی از بی‌خبری در این زمینه بوده است پایان دهد و شایعات مغرضانه‌ای را که از سوی مروجین جهل و خرافه پراکنده شده است پوچ و بی‌اثر سازد.

محسن نجات حسینی

دیماه ۱۳۹۷

دیباچه

وقتی که توده کارگرایا فعالین جنبش کارگری در سنگرمستقل، سازمان یافته، شورائی و ضد سرمایه داری خود نمی جنگند افتادن آنها به ورطه رویکردها و جنبش های دیگر امری کاملاً عادی است. همه کسانی که به سازمان های چریکی دهه های ۴۰ و ۵۰ خورشیدی یا قبلاً به احزاب لیبرال ناسیونالیست دینی و سکولار پیوستند، از این یا آن لایه بورژوازی نبودند؛ اکثریت غالب آن ها را درس خوانده های روز طبقه کارگر تشکیل می دادند. «بهروز» (امیرحسین احمدیان چاشمی) نیز یکی از همین افراد بود.

من و احمدیان فقط سالهای زیادی در درون یک سازمان سیاسی واحد با کارنامه ای مالامال از تحولات و فراز و فرودها، فعالیت مشترک نداشتیم. در بخشی از حیات این سازمان، هنگام تجزیه «مجاهدین م. ل»، پیدایش «گروه نبرد...»، سال های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۱ همراه بسیار تنگاتنگ نیز بودیم. بیشتر رفقای ما جدا از آنکه چه مبارزه ای را پیش می بردند، اهداف و انتظاراتشان را چگونه فرمولبندی می کردند یا چه شعارهای سر می داند، به طور واقعی استثمار، گرسنگی و فقر توده کارگر را فریاد می زدند. با مناسبات اقتصادی و اجتماعی بانی این گرسنگیها فلاکتها و سیه روزی ها ضدیت داشتند، علیه رژیم پاسدار این مناسبات می جنگیدند. «بهروز» هم در زمره این بخش همزمان بود. او در یادداشتی دو سطری که لحظه اجرای نقشه فرار روی میز کار سابقش نهاد، نوشت که می رود تا «پایه های صنعت مستقل ملی» را استوار کند! نوشت که: «می رود تا همراه با همزمانش کاری کند که هیچ انسانی گرسنه نماند».

وقتی وارد دانشکده افسری گردید هم مثل یک کارگر در جستجوی جایی برای فروش نیروی کار بود. تفاوت زمان فرار با آن روزش را این می دید که بسیار بیشتر آکنده خشم نسبت به نظام اقتصادی، اجتماعی مسلط و رژیم درنده حاکم است. بعلاوه انسان هائی از سنخ خود یافت که سلاح به دست با آرمان تغییر وضع موجود و رهائی استثمارشوندگان می جنگیدند.

در طول مدت کوتاه اشتغال خویش در کلانتری ها هر چه کرد با آنچه رژیم می خواست ناهمگن بود. انسانهای استثمار شده، فقیر و ستمکشی را که بر اساس قانون توحش آمیز سرمایه به مقر پلیس می آوردند، با تحمل مخاطرات رها می ساخت. در مورد صاحبان سرمایه و زور سختگیری نشان می داد. مدتی او را افسر راهنمائی کردند. اغلب وقت ها که به اداره برگشت، برگ جریمه ای برای تحویل دادن نداشت. بارها او را به همین خاطر استنطاق کردند. پاسخش آن بود که تخلفی از رانندگان ندیده است. در همین راستا جریمه شد. به خاطر این « نافرمانی ها »! بازداشت و مجازات گردید.

همه رفقای ما بدون تفکیک « رهبر و نارهر »! در عملیات ملامال از مخاطره شرکت می کردند. با این وجود افراد به لحاظ تقدم امنیت سایرین بر خود، عین هم نبودند. برخی پاکبخته تر و مصمم تر و برخی کمتر بودند «بهروز» در این گذر از فداکاران بود. فقط در مواجهه با مسائل خاص امنیتی به حفظ جان رفقا نمی اندیشید. این مسئولیت را همه جا جزء روتین زندگی خود می دید. در اواخر زمستان ۱۳۵۲ در اصفهان، یکی از روزها، زنده یاد «جواد ربیعی» بر سر قرار روزانه، حین گفتگو چند مسواک به دستم داد. از او پرسیدم که ماجرا چیست. گفت یکی از رفقا به فکر سلامتی دندان همه است. «بهروز» بدون اینکه هیچ کدام ما بدانیم عضو یکی از دو

جمع حوزه آنجا بود. زمان گذشت، در سال ۱۳۵۷ پس از قیام بهمن و بازگشت رفقای تشکیلات خارج، وقتی سر قرارش رفتم چند مسواک داشت و داد تا به رفقای مرتبط برسانم. به یاد سال ۱۳۵۲ افتادم. او گفت که آن وقت نیز خودش بوده است. چند مسواک تهیه و از جواد خواسته بود تا سر قرار به رفقای دیگر دهد.

بر سر دو راهی ها و جدال میان رویکردها یا راه حل ها، به موقعیت، نقش یا اعتبار سیاسی و گروهی طرفین مناقشه نظر نمی انداخت. مصر بود که کندوکاو کند، عمق اختلافات را دریابد تا همراه رویکرد رادیکال تر شود. پشتکارش در این گذرستودنی بود. به سراغ مسأله دیگر و ماجرای تهیه کتاب حاضر بروم.

متن موجود را احمدیان شخصا، با هدف انتشار کتاب خاطرات و با یک برنامه ریزی مشخص برای این کار، آماده نکرده است. او در فاصله میان ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۹ چند بار به مناسبتهای مختلف و الزامات خاص، در باره این یا آن گوشه زندگی خویش و به طور اخص پیرامون چگونگی تهیه، تدارک و اجرای نقشه فرار زندان ساری درمخوف ترین و دهشت انگیزترین دوره های استقرار رژیم سلطنتی سرمایه داری نکاتی به قلم آورد. در همان سال ۱۳۵۲ در نوشته ای کوتاه خطاب به نیروهای سرکوب رژیم شاه، فقط چند جمله از گذشته و حال خود گفت تا سکونی برای صدور فراخوان باشد، در آنجا بلادرنگ به شرح زندگی توده های کارگر و فرو دست پرداخت. ابعاد رعب انگیز استثمار، ستمکشی، محرومیت و بی حقوقی آنها را یادآور شد. بشرستیزی های بورژوازی حاکم و شرکای جهانی اش در ایران، منطقه و جهان را بازگو کرد، بر این نکته انگشت نهاد که حتی در درون ماشین

قهر و توحش سرمایه نیز همگان الزاما، همگن و همجوش طبقه حاکم نیستند، بهروز در نوشته کوتاهش خود را معرفی می کرد تا در چهارچوب دریافتهای رایج روز از جماعت بالا بخواهد راه خود را از سرکوبگران جدا کنند و به صف استثمارشوندگان و فرودستان بپیوندند. این فراخوان همان زمان در یکی از شماره های نشریه داخلی «سازمان مجاهدین خلق» منتشر گردید. در ۱۳۵۸ در شرایطی که همه ما و کل نیروهای موسوم به «چپ» غرق درسونامی توهّمات سرمایه مدار درسناریوی انتخابات بورژوازی شرکت می کردیم احمدیان نیزازسوی «گروه نبرد برای رهائی طبقه کارگر» کاندیدای نمایندگی مجلس شد! در این راستا و به همین مناسبت سلسله مطالبی تحت نام گفتگو با رفیق تهیه شد که وی در فصلی از آن به شرح مختصر خاطرات خود، از جمله ماجرای فرار از زندان پرداخت. گفتگوها در همان زمان به صورت کتاب در آمد و به چاپ رسید. روزنامه «پیغام امروز» هم بیشترین بخش آن را در شماره های مختلف خود منتشر نمود. در سال ۲۰۰۵ رفیق عزیز «بهروز جلیلیان» با رفیق احمدیان تماس گرفت و با وی مصاحبه نمود. جلیلیان از سال ها پیش یک کار وسیع پژوهشی در باره «سازمان مجاهدین خلق»، «مجاهدین م. ل» و «سازمان پیکار» شروع نموده بود و پیش می برد.

در چند سال اخیر وقتی از ابتلای خود به بیماری الزایمر مطلع گردید، روزی گفت که کاش این کار یعنی تهیه کتاب خاطرات را جدی گرفته بودم. در پاسخ گفتم می تواند شروع کند. گفت دیگر دیر شده است و وضعیت جسمی یاری نمی دهد. زمان می گذشت و بیماری با شتاب لعنتی اش وجود او را در خود می پیچید. به ویژه که پزشکان نخست از الزایمر می گفتند

اما بعدها متوجه یکه تازی پارکینسون نیز شدند. آزار و صدمات دومی از اولی کمتر نبود. یکی حافظه و مغز را به سرعت می فرسود و مستهلک می ساخت و دیگری همه اعصاب و اندام را به ورطه رعشه و عدم تعادل می انداخت. همچنان به نوشتن خاطرات می اندیشید و ما با هم گفتگو داشتیم. سرانجام تصمیم این شد که متن مصاحبه با جلیلیان را شالوده کار کنیم. من برایش بخوانم، او در ارتباط با هر جمله و پاراگراف و صفحه، کل ملاحظات اصلاحی، تکمیلی، ترجیحی خود را بر زبان آورد. این اصلاحات را یادداشت کنم، وارد متن سازم و در این راستا نوشتن خاطرات را به فرجام رسانیم. این پیشنهاد مورد توافق قرار گرفت. ما شروع کردیم و کار را پیش بردیم. توان جسمی وی به طور بی امان رو به کاهش می رفت و چاره ای نبود جز آنکه به کمترین ها بسنده کنیم. کتاب حاضر با این پیشینه و سرگذشت تهیه گردیده است.

احمدیان سوای آنچه گفته شد، هیچ گاه، هیچ گفت و شنودی در باره خاطرات سیاسی و شخصی خود، با هیچ فرد یا جریانی نداشته است و هیچ مطلب دیگری در این مورد منتشر ننموده است. به دنبال شروع حمام خون های دهه ۶۰ و خروج از ایران تنها متنی که تهیه و منتشر کرده است، کتاب «کوششی بر تحلیل جنگ رژیم های ایران و عراق» است که در سال ۱۹۸۹ با امضای مستعار «الف. کوشا» به چاپ رسانده است.

ناصر پایدار

دیماه ۱۳۹۷



زندان ساری



دوران کودکی

در سال ۱۳۲۶ در يك خانواده کارگری در شهر شاهی (قائم شهر کنونی) به دنیا آمدم. شاهی شهر کوچکی در استان مازندران است. مهم ترین کارخانه ها و مراکز صنعتی آن روزش را چند کارخانه بزرگ نساجی تشکیل می داد. شهری دوست داشتنی بود، زیرا که مردمی پر احساس و گرم داشت. خلق و خویی که از شرایط زندگی و کارشان ناشی می شد. نساجی بزرگ شاهی در مرکز شهر واقع بود. صدای سوت این کارخانه هر روز چند بار در برخی محله های شهر شنیده می شد و خبر از آغاز یا پایان شیفت های کار انبوه کارگران زحمتکش می داد. یک سینما، یک باشگاه ورزشی، یک زمین فوتبال بزرگ، یک میدان سبز وسیع، شهربانی، همگی در نزدیکی کارخانه قرار داشتند. سبزه زارها، جنگل ها و رودخانه های اطراف شهر همه زیبا و با صفا بودند.

پدرم کارگر کارخانه نساجی شماره یک شاهی بود و ۴۹ سال در آنجا کار کرد، او سه بار ازدواج نموده و تشکیل خانواده داده بود. من سومین فرزند از سومین خانواده او بودم. ما شش برادر بودیم. پدرم انسانی زحمتکش، شوخ و در همان حال بسیار جدی بود. به تنهایی از عهده مخارج خانواده و تحصیل فرزندان خود بر نمی آمد. با اینکه همواره مشوق فرزندانش برای ادامه تحصیل در دانشگاه بود، به خاطر فقر مالی یک بار، یکی از برادرانم را از مدرسه بیرون آورد و به کارخانه فرستاد و پس از دو سال مجدداً او را به مدرسه و ادامه تحصیل باز گرداند. او تا می توانست دو شیفت کار می کرد. به محض اینکه شیفت کاری او در نساجی شاهی تمام می شد، به

کارخانه گونی بافی می رفت. ما برادران نیز همگی اهل کار بودیم. کارهای مختلف را انجام می دادیم، در تابستان برای خودمان یا برای هم محله ای ها خشت می زدیم، بعدها هم زیر دست بناها کار ساختمانی می کردیم. در روزهای پیش از نوروز یا اعیاد دیگر، در شیرینی فروشیها مشغول کار می شدیم. در کارخانه نساجی به سیم پاک کنی می پرداختیم. کاری که واقعا سخت و فرساینده بود و مزد کمی هم داشت. سیم پاک کنی به این صورت بود که وقتی عدل های بزرگ پنبه وارد کارخانه می شد، کارگران این عدل ها را باز می کردند تا پنبه را آماده تبدیل به پارچه کنند. پنبه ها در واحدهای فشرده شده به وسیله سیم هایی به طول حدود ۳ متر و قطر تقریباً یک و نیم سانتیمتر بسته بندی شده بودند. کار ما خردسالان این بود که گره های قسمت انتهایی هر سیم را که کمتر از نیم متر بود، با پتک صاف کنیم و سپس هر ۵۰ مقفول صاف شده را در کنار هم قرار داده با یک سیم به هم ببندیم.

پدرم در سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ عضو حزب توده بود. در اعتراضات کارگری شرکت می نمود و عقیده داشت که باید از طریق مبارزه، دولت را مجبور به بهبود وضع زندگی خود کنیم. مادرم نیز زنی مهربان، زحمتکش و مردم دوست بود. اساساً محله ما که «ترک محله» نامیده می شد، ساکنانش همه زحمتکش، نجیب و دوست داشتنی بودند. همه به هم احترام می گذاشتند. زندگی دشواری داشتند اما زیر فشار برخی مصیبت ها، خلیقات، اعتقاداتی که بعدها دامن مردم را گرفت و تا امروز هم ادامه دارد، قرار نداشتند. به طور مثال کسی از همسایه خود نمی پرسید که کدام مذهب را دارد، هیچ کس به خاطر مسلمان نبودن، نماز خواندن و نخواندن، مسجد رفتن و نرفتن، به خدا ایمان داشتن یا نداشتن و مانند اینها طرد نمی شد و مورد آزار قرار

نمی گرفت. رفتار، اعمال و خَلقیات بسیار زشتی که بعدها جمهوری اسلامی بر انسان ها تحمیل کرد و بیش از حد آزار دهنده است. به یاد می آورم یک روز از مادرم پرسیدم: مامان! آقاجان یعنی پدرم نماز نمی خواند و آدمی خدانشناس است اما تو نماز می خوانی و خدا را می پرستی، چرا؟ این چیه و داستان چیه؟ مادرم مطابق معمول این گونه گفتگوها، اول سعی کرد موضوع را عادی و بی اهمیت جلوه دهد و بعد گفت: پدرت همین قدر که شما بچه ها را دوست دارد و برای امرار معاش شما این همه کار می کند و زحمت می کشد کافی است که خدا او را دوست داشته باشد و ببخشد.

سال های دبستان و دبیرستان

تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهر شاهی به پایان رساندم. به وضعیت مدرسه، معلمان و دانش آموزان در آن روزها کمی اشاره کنم. معلم ها بیشتر آدم های خوبی بودند، اما تنبیه فیزیکی، حتی فلک کردن (به ندرت) وجود داشت. من خودم چند بار تنبیه فیزیکی شدم. خاطرم هست که یک بار معلم به من گفت ترکه انار را هم با خودت بیاور! در مقابل این معلم که برای تنبیه بدنی از ترکه انار استفاده می کرد، معلم دیگری داشتیم که بالعکس بسیار فهمیده، دوست داشتنی و مهربان بود. او معلم دوره دبیرستان ما بود. لباس بسیار ساده می پوشید. سعی می کرد سر و وضع ظاهری وی مثل دانش آموزان باشد. چهره ای خندان داشت. حالتش و برخوردهایش نه تنها ما را دچار ترس نمی کرد بلکه باعث می شد تا رغبت زیادی برای حرف زدن با او داشته باشیم. او واقعا موفق شده بود فاصله میان خودش و دانش آموزان را بسیار کم کند. خاطره بسیار خوبی از او دارم. یک روز در سر کلاس این موضوع را به صورت سؤال مطرح کرد و از همه دانش آموزان خواست که در باره آن فکر کنند و نظرات خود را آزادانه و عریان باز گویند. مضمون سؤال تقریبا این بود که «بودن و نبودن خدا چه تأثیری در زندگی انسان ها دارد؟»! پیش کشیدن چنین سؤالی در ۵۵ سال پیش توسط این معلم نه تنها با نارضایتی و انتقاد کسی مواجه نشد که با استقبال هم رو به رو گردید. خیلی از دانش آموزان تلاش کردند که در بحث شرکت کنند و حرف های خود را بر زبان آورند. حتی علاقه و دوستی محصلین به معلم نیز بیشتر شد.

به ورزش و بیش از همه رشته ها به ژیمناستیک علاقه زیادی داشتم، از نوجوانی در این رشته فعالیت می کردم و عضو تیم ژیمناستیک آموزشگاه های استان مازندران بودم. تیم ما در سال ۱۳۴۵ در مسابقات کشوری مرتبه دوم را کسب کرد. در همان سال از دبیرستان فارغ التحصیل شدم. به خاطر علاقه زیادی که به ورزش داشتم، با گرفتن دیپلم، یک راست در کنکور مدرسه عالی ورزش، در تهران شرکت کردم. در آنجا قبول شدم اما زمانی که به پدرم اطلاع دادم، حالت دوگانه ای در وی احساس نمودم. از موفقیت من و راه یافتنم به دانشگاه خوشحال شد، در همان حال غبار غم بر چهره، اظهار داشت که قادر به تأمین هزینه تحصیلاتم نیست. او را با همه وجود درک می کردم. خوب می دانستم که گفتن این حرف برایش دشوار است اما واقعیت ها را با مجرد مهر پدر - فرزندی یا احساس مسئولیت نمی توان تغییر داد. در همان سال دو برادر بزرگترم، اولی در رشته راه و ساختمان دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف فعلی) و دیگری در رشته متالوژی دانشگاه علم و صنعت تحصیل می کردند. پدرم باید با دستمزد ناچیز خویش مخارج تحصیل آن ها را می پرداخت و وضعیت دشوار مالی او تاب تحمل هزینه مشابهی برای نفر سوم را نداشت. من با قبول این واقعیت ها قید ادامه تحصیل در مدرسه عالی ورزش را زدم. کمی بعد یکی از آشنایانم، اطلاع داد که قهرمانان ورزشی که در مسابقات کشوری به مقامی دست یافته اند بدون کنکور در دانشکده افسری پلیس پذیرفته می شوند. خبر قابل توجهی بود. عضو تیم ژیمناستیک آموزشگاه های استان مازندران بودم. من عضو تیمی بودم که در مسابقات کشوری مرتبه دوم را کسب کرده بود. این امر به من فرصت می داد تا وارد دانشکده پلیس شوم. اما مسأله تعیین کننده در

این گزر، برای من، نه قبول شدن بدون کنکور که معافیت از پرداخت شهریه و هزینه دانشگاه بود. در آنجا دانشجویان به صورت شبانه روزی تحصیل می کردند و در قبال خورد و خوراک و مسکن هیچ پولی پرداخت نمی نمودند. به همین خاطر ثبت نام کردم و وارد دانشکده پلیس شدم.

از سال ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۸ در آنجا درس خواندم و در پایان با درجه ستوان دومی فارغ التحصیل شدم. برای من که در خانواده ای مالا مال از صمیمیت و پای بند ارزش های انسانی، بزرگ شده بودم، مشاهده آنچه در دانشکده پلیس می دیدم، رعب انگیز به نظر می آمد. احساس کردم وارد دنیای دیگری شده ام. دنیایی بسیار زشت با معیارهایی که قبولشان نداشتم. سوالات زیادی ذهنم را مشغول می نمود. چرا اینجا همه همدیگر را تحقیر می کنند، چرا برای دانشجویان اونیفورم همه چیز است و انسانیت بی ارزش ترین چیزها است. چرا آدمها به اعتبار مدال و موقعیت نظامی یا حتی سال تحصیلی خود ارزش گذاری می گردند. قابل تعمق است که حتی خود دانشجویان بر اساس همین معیارها خود را دسته بندی می کردند. سال سومی ها را خدا، سال دومی ها را پیغمبر و مابقی را بنده می نامیدند. وضعیت امرای پلیس و فرماندهان جای خود داشت. افراد هر رده، سطوح مادون خویش را آدمیزاد نمی دانستند و سواي تکلیف بردگی جایگاه دیگری برای آنها قائل نمی شدند. داستانی را تعریف کنم

دانشجویان سال سوم نقش مربی را نسبت به سایر دانشجویان به عهده داشتند. یک روز، یکی از همین دانشجویان سال سوم، تمامی ما را به صف نمود و سخنرانی کرد. در حین صحبت نکته ای را به عموم توصیه نمود که روز قبل در نطق خود ضد آن را بر زبان آورده بود. من پس از خاتمه سخنرانی

دست را بالا گرفتم و خواستار طرح یک پرسش گردیدم. او اجازه داد که حرف بزنم. خطاب به وی در جمع همه دانشجویان گفتم که شما امروز موضوعی را بیان کردید که دیروز ضد آن را به ما توصیه نمودید. ما کدامیک را قبول کنیم و انجام دهیم؟ حرفم که تمام شد، دانشجوی به اصطلاح مربی از میان صف عبور نمود، خود را به من رساند و کشیده ای با تمام قدرت بر صورتم نواخت. معنای مربی گری در فرهنگ پلیس شاهنشاهی این بود. شرایط آزار دهنده ای بود و این پرسش که چرا این گونه است مدام فکر و حواس مرا به خود مشغول می داشت. راستش را بگویم، در آن روزها هیچ جواب درست و حسابی برای این سؤال نداشتم. در بهترین حالت همه چیز را زیر واژه های ظلم، بی عدالتی، ستمگری و این نوع مفاهیم لیست می نمودم.

در اداره پلیس و آگاهی شهربانی

در سال ۱۳۴۸ از دانشکده پلیس تهران فارغ التحصیل شدم. ابتدا به مدت دو ماه به عنوان کارآموز در یکی از کلانتری های شمال شهر تهران مشغول به کار گردیدم. یک ماه آخر همین سال را در سمت افسر راهنمایی و رانندگی کار کردم، در طول این مأموریت اغلب و به کرات مورد بازخواست قرار می گرفتم. اعتراض می شد که چرا میزان جریمه های من کم است، و بارها توضیح دادم که به موارد خلاف برخورد نکرده ام. حرف های من مورد قبول افسران مافوق قرار نمی گرفت و حتی يك بار در همین رابطه و به خاطر همین جوابها بازداشت شدم. کاری که هیچ معمول نبود و در دوره کارآموزی بسیار کم برای افراد اتفاق می افتاد. مرا به شهربانی اعزام کردند. در آنجا حکم بازداشت را ابلاغ نمودند. در بازداشتگاه با چند پاسبان مواجه شدم. پاسبان ها برخوردی احترام آمیز داشتند و چنین می نمود که نسبت به آنچه انجام داده ام سمپاتی دارند. پس از پایان دوره کارآموزی، اجازه داشتم که محل کارم را خودم انتخاب کنم، من هم شهر ساری را برگزیدم، چرا که فاصله کمی با شاهی داشت.

ابتدا به کلانتری يك و سپس به کلانتری دو شهر ساری منتقل گردیدم که مجموعاً دو سال در این دو جا مشغول بودم. کار در کلانتری باز هم مرا با دنیای وسیع تری از روابط اجتماعی و شناخت مردم رو به رو نمود. بیش از پیش متوجه ابعاد بدبختی ها و گرفتاری های توده انسان های استثمار شده و فرودست شدم. آدم های زیادی به کلانتری مراجعه می کردند که با هم دعوا نموده و دست به کتک کاری زده بودند. من موظف بودم که از

طرفین دعوا بازجویی کنم. پاسبان ها را روانه منطقه محل دعوا نمایم، آنها تحقیقات لازم را به عمل آورند، گزارش خود را بنویسند و من پس از مطالعه نتیجه تحقیقات، گزارش نهایی را برای دادسرای شهر تهیه کنم. این کار باعث می شد که علاوه بر تماس مستقیم با مردم به نگرارش هم بپردازم، به همین دلیل در طی این دوره از نظر نوشتن مهارتی پیدا کردم، در خلاصه نویسی و تهیه گزارش نسبتاً توانا شده بودم که بعدها به دردم خورد و از آن استفاده نمودم.

در همین مدت واقعه سیاهکل به وقوع پیوست. رژیم به دست و پا افتاد. در شهرهای شمال کشور جو پلیسی شدید و حضور گسترده ساواک بیش از پیش مشهود شد. این رخداد باعث گردید که من تمامی اخبار مربوط به این واقعه را که با خیلی تحریف در روزنامه ها منعکس می شد مطالعه نمایم. همین ماجرا مرا روزنامه خوان نمود و به مطالعه بیشتر جراید تشویق کرد. از این که بگذریم، رخداد سیاهکل زمینه ای فراهم آورد تا من گاه، گاه با افرادی که به دلیل داشتن اتهامات سیاسی و یا مشکوک بودن به فعالیت سیاسی بازداشت می شدند، همچنین با مامورین ساواک برخورد داشته باشم. همه این مشاهدات و تماس ها بر کنجکاوی من می افزودند و مرا به طور جدی وا می داشتند تا در مورد خیل جوانانی که با تحصیلات عالی، جان بر کف سلاح به دست گرفته و با رژیم شاه مبارزه می کنند، بیشتر و عمیق تر فکر کنم. جانبازی ها، مقاومت ها، عزم استوار، تحلیل ها، «دفاعیه ها» و کل حماسه پردازی های افراد هر دو سازمان چریکی (چریک های فدایی و مجاهدین) به طور مدام بند، بند وجود مرا به تلاطم می انداخت و به جستجو وا می داشت. من پرورده درد و رنج و فقر و محرومیت و ستمکشی بودم

و اینک انسان هائی را می دیدم که از هست و نیست زندگی خویش و خانواده های خود گذشته اند تا علیه این سیه روزی ها و بدبختی ها فریاد اعتراض سر دهند، در طنین فریاد این انسان ها، مصیبت ها و سیه روزی های دامنگیر خود و همه زحمتکشان را می دیدم و بیشتر به کنجکاو می پرداختم.

در اوایل سال ۱۳۵۱ در زمانی که تقریباً دوسال از کار من در کلانتری های ساری می گذشت در زندان تازه ساز و مدرن شهر بین رییس و افسر داخلی، بر سر کنترل پیمانکاری غذاخوری زندان درگیری و اختلاف پیش آمده بود. هر کدام تلاش داشتند تا از زندانیان وابسته به خود برای شورش و درگیری شدید در زندان علیه هم سود جویند. يك شب که نوبت کشیک من در کلانتری بود به ناگاه رییس پلیس مازندران به همراه تعدادی دیگر به محل کارم آمد و مرا به عنوان افسر زندان به آنجا منتقل نمود. ظاهراً قصد وی از انتخاب من آن بود که از اعمال نفوذ طرفین دعوا جلوگیری کند، چرا که من در ساری فردی جدید بودم. در هر حال همان شب به زندان منتقل گردیدم و در آنجا متوجه شدم که همین چند ساعت پیش از ورود هم، شورش دیگری بر پا بوده است. چند ماه بعد، رییس زندان از پست خود بر کنار شد.

زندان ساری

سازمان اداری زندان ساری از يك رييس، يك معاون، دو افسر داخلی، يك افسر دفتری و حدود سی و پنج پاسبان تشکیل می شد. من و يك افسر دیگر به عنوان افسران داخلی زندان هر کدام شیفت های بیست و چهار ساعته داشتیم، بر همین اساس باید یک شبانه روز در میان، در آنجا به سر می بردم. زندان دارای دو بند مردان، يك بند زنان و يك بند نوجوانان بود، زندانیان سیاسی را که برخی اوقات به آنجا منتقل می کردند، در بند خاص نوجوانان نگه می داشتند. پس از واقعه سیاهکل که فضای استان های شمالی کشور تا حدود زیادی سیاسی و به تبع آن پلیسی شد، تعداد زندانیان سیاسی در آنجا بیشتر گردید. این زندانیان معمولاً محکومیت های کوتاه مدت داشتند و زمان اسارت آنها طولانی نبود. پس از دستگیری دو برادر مفتاحی (اعضای سازمان چریک های فدایی خلق ایران، عباس و اسد الله مفتاحی) که در یازده اسفند ۱۳۵۰ به همراه عده ای دیگر از یارانشان اعدام شدند) که اهل ساری بودند، يك شب بسیاری از نیروهای ساواک به خانه های برخی اقوام و آشنایان آن ها یورش بردند. این واقعه به گونه ای وسیع در شهر سر و صدا راه انداخت و بر جو پلیسی ساری افزود.

در زندان می کوشیدم تا با زندانیان و پاسبانان «عادلانه» رفتار کنم و با آنها رفتاری خوب و احترام آمیز داشته باشم. این برخوردها پژواک مناسب خود را پیدا کرد. زندانیان و پاسبان ها هم کم کم با من دوست شدند و احساس صمیمیت کردند. از اینکه نسبت به زندانیان تبعیض روا گردد، به شدت نفرت داشتم و در این مورد سخت ترین واکنش ها را نشان می دادم. به یاد

دارم که دو وکیل دادگستری در آنجا زندانی بودند. آنها به دلیل موقعیتشان بر پایه توصیه رییس پلیس مازندران، در قیاس با سایر زندانیان، از امکانات و تسهیلات بیشتری بهره مند می شدند. به طور مثال هواخوری اختصاصی داشتند، تخلفاتشان بدون بررسی باقی می ماند. حاضر به رفتن پیش سلمانی و اصلاح موی سر خود نمی شدند، این کار را دون شأن خود می دانستند و می خواستند که حتما آرایشگر برایشان اعزام شود! من بلافاصله همه این امتیازات را لغو کردم. حتی گفتم موی سرشان را هم بتراشند. این کارها باعث محبوبیت نسبی من در میان زندانیانی شد که اغلب از افراد فقیر و فرودست جامعه بودند. در همین جا در میان زندانیان سیاسی، معلم ادبیات دوران دبیرستان خود را دیدم. فردی روشنفکر و بسیار محبوب که با بحث و جدل های منطقی و دلپذیر خود در کلاس موجب آگاهی بیشتر ما می شد، حضور وی در آنجا به عنوان زندانی سیاسی، فردی که من در خوبی و درستکاری و انسانیت وی هیچ شکمی نداشتم، موجب شد که باز هم بیشتر از پیش به رژیم نفرت پیدا کنم و فشار هولناک اختناق و کشتار و بگیر و ببند بر انسان های آزادیخواه و منتقد و معترض را درک نمایم.

مورد دیگر، فردی بود به نام رضا قریشی لنگرودی که بعدها از افراد مرکزیت گروه "رزمندگان آزادی طبقه کارگر" شد. وی را نیز به عنوان زندانی سیاسی به آنجا منتقل کرده بودند. او فردی آگاه بود و با زندانیان بسیار انسانی و خوب رفتار می کرد. به همین خاطر در میان آنها محبوبیت زیادی داشت. من با توجه به موقعیتم امکان این را نداشتم که زیاد به وی نزدیک گردم. اما همواره مراقب ایمنی و آسایش نسبی او بودم. برخی از زندانیان به من اطلاع دادند که قرار است در حمام زندان او را با تیغ یا

وسیله تیز دیگری زخمی کنند، یا بکشند، این مسئله باعث شد که او را خواستم و به وی اطلاع دادم و توانستم با کمک سایر زندانیان از خطر احتمالی که در کمینش بود جلوگیری کنم. اصل ماجرا چه بود ندانستم اما به هر حال این واقعه به خوبی تمام شد و وی با خاطره ای خوش از این رفتارم به تهران منتقل گردید. سال ها بعد در زمانی که گروه نبرد و رزمندگان در صدد اتحاد با هم بودند من و ناصر پایدار با مرکزیت رزمندگان، گفتگوهایی داشتیم که بخاطر رعایت مسائل امنیتی از پشت پرده انجام می شد. در آنجا قریشی هم حضور داشت. او پس از چندی صدای مرا شناخت و به من آشنایی داد و گفت که وی همان زندانی سیاسی زندان ساری بوده است. از دیدار دوباره او بسیار خوشحال شدم، متأسفانه این رفیق مدتی بعد دستگیر شد و سرانجام در کشتار شهریور سال ۱۳۶۷ به دست رژیم جمهوری اسلامی کشته شد.

انتقال تقی شهرام و حسین عزتی کمره ای به زندان ساری

پس از انتقال قریشی به بند سیاسی زندان قصر، او در آنجا با تقی شهرام آشنا می شود. در همان روزها رژیم تصمیم داشته است که شهرام را به دلیل پاره ای فعالیت های سیاسی درون زندان و به عنوان مجازات برای این فعالیت ها همراه با حسین عزتی کمره ای روانه زندان ساری سازد. قریشی با آنها گفتگو می کند و در باره وضعیت زندان ساری، موقعیت من، واقعه ای که قرار بود برایش رخ دهد و بالاخره نقشی که من ایفا کرده بودم برایشان توضیح می دهد در واقع آنها را نسبت به من مطمئن می کند. این مسائل را بعدها شهرام و عزتی برایم تعریف کردند. از سوی دیگر ابوذر ورداسپی که از جوانان روشنفکر شهر ما و هوادار مجاهدین بود - البته کسی در آن زمان نمی دانست - متوجه انتقال دو تن از زندانیان سیاسی به زندان ساری می شود و از برادران من در تهران می خواهد تا به من بگویند که هوای آنها را داشته باشم. در نتیجه هم من و هم شهرام و عزتی از سوی افراد مورد اعتماد نسبت به یکدیگر کمی آشنا و مطمئن شده بودیم. پیش از انتقال شهرام و عزتی به آنجا، از سوی ساواک نامه کاملاً محرمانه ای رسید. در نامه تأکید شده بود که از تماس با این افراد پرهیز کنیم و به شدت مراقب آنها باشیم، چرا که افراد بسیار خطرناکی هستند! در هر حال بعد از آمدن این دو نفر به ساری رابطه من با آنان بسیار گرم و صمیمی شد. احساس کردم که آنها را مثل برادران خودم که آنها نیز جوان و دانشجو بودند دوست دارم. عملاً هم فرقی میان آنها نمی گذاشتم. یادآوری کنم محمد تقی شهرام و حسین عزتی کمره ای به صورت دقیق تر در اواخر آبان ماه ۱۳۵۱ و

حدود پنج ماه پیش از فرار ما در ۱۴ اردیبهشت ۱۳۵۲ به زندان ساری منتقل گردیدند.

در دورانی که در زندان کار می کردم، اندک، اندک دریافتم که اوضاع روحی من اسیر تلاطم است و این تلاطم مدام رو به وخامت می رود. دیگر نمی توانستم راحت بخوابم. دیدن آن همه بی عدالتی، ستم و جنایت، کوه گرفتاری های تکان دهنده توده های مردم. مشاهده شدیدترین شکل این بدبختی ها در زندان دقیقه ای مرا آرام نمی نهادند. انسانهایی که شبانه روز کار می کنند و با این وجود گرسنگی می کشند، هیچ چیز ندارند، از حداقل خورد و خوراک و پوشاک و دارو و درمان بی بهره اند. هر فریاد اعتراض آنها در گلو خفه می شود. راهی زندان می گردند، شکنجه می شوند و در مقابل جوخه اعدام قرار می گیرند. این ها کل این بلیه ها را تحمل می کنند و در عوض سرمایه داران هر روز بر سرمایه خود می افزایند. فربه تر و فربه تر می شوند. کوه سرمایه های آنها سر به آسمان می ساید و رفاه و ثروت و امکاناتشان هر روز افزون تر می گردد. به تمامی این مسائل فکر می کردم و رژیم شاه را پاسدار کل این بربریت ها، جنایات و بدبختی ها به حساب می آوردم. دیگر هیچ گاه راحت نبودم و همیشه درد می کشیدم و وضعیت روانی خود را با برادرم که مهندس بود در میان نهادم. او به من توصیه کرد که از اداره پلیس استعفا دهم و برای اینکه کار دیگری پیدا کنم اول شروع به خواندن ریاضی و زبان نمایم تا برای کنکور در یک رشته دانشگاهی دیگر آماده شوم. همزمان به دکتر زندان مراجعه نمودم. او پس از شنیدن حرفهایم و تعمق در وضعیت روحی که داشتم به من توصیه نمود که حتما به یک دکتر روانکاو مراجعه کنم. دکتر زندان اظهار داشت که

دوستی در تهران دارد. او پزشک روانکاو است. می توانم به وی رجوع نمایم. متأسفانه وقتی که کسی در نیروهای نظامی و انتظامی مشغول به کار می شود بسیار مشکل است که از آن بیرون بیاید، در نتیجه تصمیم گرفتم با خواندن درس و شرکت مجدد در کنکور، در رشته دیگری تحصیل کنم و شغل خودم را عوض نمایم، برای همین به خواندن انگلیسی و ریاضیات پرداختم. در این دوره کتابخوان هم شده بودم، از جمله کتابهایی که خواندم و بر من تأثیر زیادی گذاشتند. بینوایان اثر ویکتور هوگو بود. برادرانم برایم کتاب های صمد بهرنگی و نوشته های دکتر شریعتی را می فرستادند، آنها چندان هم سیاسی نبودند اما به این گونه آثار رغبت نشان می دادند.

يك روز من شهرام و عزتی را به دفترم بردم. آنها در آنجا کتابهای من و بریده های روزنامه را که در باره مبارزین سیاسی، درگیریها، دستگیریها و کشته شدن مبارزین بود و گردآوری کرده بودم، دیدند. فوری بریده های روزنامه ها را جمع کردند. مخاطرات این کار را برایم تشریح نمودند، بعد هم همه آنها را ریز ریز کرده و با خود بردند که نابود کنند. در واقع با این کار، موجب رفع یک خطر جدی هر چند احتمالی از سر من شدند.

اقدام آنها برایم بسیار قابل تعمق بود. آنها علیه رژیم شاه می جنگیدند و در این راه کشته می شدند. من نیز تا آن لحظه هنوز زندانبان این رژیم بودم.

اما آنها درک می کردند که از جنس خودشان هستم. هیچ همگنی با صاحبان قدرت و سرمایه ندارم. در جستجوی اشتغال و امرار معاش وارد این باتلاق شده ام. بر همین اساس به نجات من نیز همان گونه فکر می کردند که نجات رفقای خود. احساس کردم که چه قدر انسانی می اندیشند و این برای من که شیفته رفتار انسانی بودم اهمیت بسیار داشت.

مشاهده روزنامه ها توسط یک مأمور نامطمئن می توانست برای من درد سرساز شود، از این پس ما به هم بیشتر اعتماد کردیم و رفته رفته رابطه فیما بین شکلی صمیمی به خود گرفت. چرا من این کتاب ها و بریده های روزنامه ها را در اتاق کار خود جمع و نگهداری می کردم، چرا به مخاطرات جدی این کار فکر نمی نمودم، دلیلش را باید در وضعیت خاص روحی آن روزهایم جستجو نمود. من از همه شرایط، اوضاع روز و آنچه بر سر انسان ها می آمد به شدت ناراحت و عاصی بودم. حالت روحی کاملاً معترض و ناراضی و عصیان زده داشتم. در چنین وضعی معمولاً آدم ها به اینکه چه خطراتی در انتظارشان است و اینکه بر سرشان چه خواهد آمد زیاد فکر نمی کنند.

روابط ما هر روز صمیمانه تر و رفیقانه تر شد. کارهایی که من در زندان انجام می دادم، برخوردهای خوبی که با زندانیان و پاسبانها داشتم، تنفر من از تبعیضات ناروای جاری و حاکم در زندان بر اعتماد هر چه بیشتر آنها به من افزود. پس از مدتی دو طرف احساس صمیمیت بسیار می کردیم. زمان زیادی نگذشت که قصد خود در مورد خواندن ریاضی و زبان انگلیسی، تلاش برای قبول شدن در یک رشته دانشگاهی دیگر و بالاخره بیرون آمدن از شهربانی و پیدا کردن یک کار جدید را با شهرام و عزتی در میان نهادم. گفتم که می خواهم پیش آنها ریاضی بخوانم. این کار شک مأموران، درجه داران و مسئولان زندان را بر نمی انگیخت زیرا آن ها همگی می دانستند که مشغول خواندن درس برای شرکت در کنکور هستم. کار را شروع کردیم و این درس خواندن باز هم عملاً به یک پروسه تعمیق آشنایی و کسب اعتماد هر چه افزون تر و محکم تر به هم دیگر بدل شد.

تقی شهرام فارغ التحصیل رشته ریاضی دانشگاه تهران و عزتی شاگرد اول «دانشگاه صنعتی آریامهر» (شریف امروز) بود. روزی از آنها پرسیدم که چرا با توجه به تحصیلات دانشگاهی و آینده به ظاهر درخشان در یافتن شغل های خوب و پر درآمد، به مبارزه سیاسی و تحمل عواقب سخت آن روی آورده اند؟ این مسأله واقعا برای من تعجب انگیز بود، مرا بسیار به فکر وا می داشت و در نهایت بر پیوستن من به جنبش تأثیر بارز داشت. در همین گفت و شنودها، هر دوتای آنها سعی کردند تا برای من روشن سازند که تغییر کار مشکلم را حل نخواهد کرد، گفتند که هیچ راه فراری در پیش نیست، زیرا که در جاهای دیگر نیز به همین معضلات بر خاوم خورد. آنها کم کم به من فهماندند که «خانه از پای بست ویران است» سیستم از بنیان خراب است. پاسخ من این بود که به راستی فکر، جسارت، گذشت و انسان دوستی آنها را ارج می گذارم.

قبلا گفتم که به علت روحیه معترضانة این دو و افرادی دیگر در زندان قصر، رژیم تعدادی از آنان را به شهرهای مختلف تبعید کرده بود. در همین رابطه شهرام و عزتی را نیز به ساری فرستاده بودند. مدیریت زندان از حضور زندانیان سیاسی در بند عمومی و زندگی با سایر زندانیان جلوگیری می کرد تا مانع تأثیر گذاری آنها بر زندانیان عادی شود. بنابراین شهرام و عزتی را در بند نوجوانان که جمعیتی حدود بیست نفر داشت، جای دادند. من از تأثیر آن دو بر زندانیان نوجوان چیز خاصی به یاد ندارم اما احتمال این که در آنجا کار فکری و آگاه گرانه می کردند زیاد است. هر چند که ساخت و ساز و وضعیت زندان شکلی بود که عملا از تماس با زندانیان دیگر محروم بودند و تنها در غذاخوری زندان ممکن بود افراد دیگر را

بینند، زمانی که البته طول آن کوتاه بود. افسران و کادر نگهبانی زندان ساری با وجودی که روحیه ضد مردمی نداشتند، از تماس این دوستان با دیگر زندانیان جلوگیری می کردند. با این وجود در تمام طول مدتی که آنها در آنجا بودند هیچ پاسبان، گروهبان و یا افسری به آن ها، هیچ بی احترامی و توهین نکرد و البته خود این رفقا هم به هیچ وجه اجازه این کار را نمی دادند.

مدیر زندان فردی با مطالعه بود، معاون وی نیز اهل تهران بود و فردی افتاده و مهربان به نظر می رسید. او وقتی متوجه جلسات درسی این دو با من شد، به دیگران گفته بود که " نکند آنها بالاخره به قلب احمدیان نفوذ کنند". مدیریت زندان هم از درگیری و ایجاد نارضایتی در زندان پرهیز داشت. شهرام و عزتی باعث تغییر و تحول عمده ای در روحیه من و شاید زندانیان اطراف خود شده بودند. بر خلاف روال کار در زندان ساری این دو رفیق خواسته های رفاهی را مطالبه می کردند و در صورت عدم تامین آن از سوی مدیریت زندان به شدت اعتراض می نمودند. کاری که در آنجا بسیار تازگی داشت. آنها افرادی مصمم و پیگیر و بسیار با اعتماد به نفس بودند. مبارزه آنها برای خواسته های رفاهی همچون ملاقات و دارو و درمان و غیره به گوش سایرین می رسید. زندانیان دیگر می آموختند که حقوقی دارند و باید به دست آرند. زندانیان سیاسی از جمله شهرام و عزتی در همین راستا از وجهه و اعتبار خاصی برخوردار شده بودند. همه اینها نشان از شخصیت قوی و اراده بسیار محکم آنان می داد. از همه لحاظ افرادی مصمم و پیگیر و بسیار با اعتماد به نفس بودند.

خانواده تقی شهرام به دیدارش می آمدند، من دو بار آنها را دیدم. مادر تقی شهرام، بارها در طی این مدت چندین ماهه به آنجا آمده بود که گاه این ملاقات در شیفِت افسر نگهبان دیگر اتفاق می افتاد. در هر حال من یک بار هم خواهر تقی را دیدم. وی بعدها در جریان دستگیری شهرام، در دوره حاکمیت رژیم اسلامی تلاش های زیادی برای رهایی تقی کرد. من چون در شیفِت بیست و چهار ساعته کار می کردم، ترتیب دیدار با این دو نفر را در شب هنگام و به بهانه درس خواندن می دادم، که البته در خلال آن به گفتگوهای سیاسی هم می پرداختیم و من بیش از پیش از آنها می آموختم و از هم صحبتی با آنها لذت می بردم. در ضمن اغلب با لباس شخصی در زندان رفت و آمد می کردم و سعی داشتم با اغلب زندانیان دیگر هم گفتگو کنم، این مسئله باعث شده بود که از نظر امنیتی موجب سوء ظن کسی نشوم. با اکثر افراد چه زندانی و چه پاسبان ها رابطه صمیمانه ای برقرار کرده بودم و به اغلب کارها شخصا سرکشی می کردم و با افرادی همچون آشپز و کارگر و غیره صحبت می نمودم.

تقی شهرام در زندان نماز می خواند و برخی از اعمال دیگر مذهبی را هم انجام می داد. حتی بعد از فرار که ما مدت بسیار کوتاهی با هم بودیم نیز نماز می خواند و سعی داشت که نماز خواندن را به من هم یاد دهد. برای من او فردی مذهبی و بسیار آگاه بود. عزتی البته کمونیست و غیرمذهبی بود. آنها هر دو در تحلیل مسائل و بحث های سیاسی- اجتماعی افرادی آگاه و با مطالعه بودند. تا مدتی حتی بعد از فرار نیز فکر می کردم که هر دو آنها با هم هستند، چرا که در بحث و گفتگوها و همچنین اعتقاد به مبارزه با رژیم و اهدافشان پیش من کاملاً یکسان می نمودند. من البته می دانستم که

این دو اتهامات متفاوتی دارند و متعلق به گروه های جداگانه ای هستند. به همین خاطر فکر می کردم که فقط در زندان با هم همدلی و همسوئی دارند. موضوعی که بعدها بیشتر در باره اش تعمق کردم و رمز و راز آن را متوجه گردیدم. واقعیت آن بود که آن ها اهداف مشترکی داشتند. راه واحدی می رفتند و در این میان باورها و معتقدات نقش چندانی بازی نمی نمود.

برنامه ریزی و تهیه نقشه فرار

یکی دو ماه که از جلسات ما گذشت، احساس کردیم که با هم همراه شده ایم. در نتیجه به این می پرداختیم، که چه کار بایستی بکنیم. در آن زمان به ترور شاه نیز فکر کردیم که البته پیشنهادش از من بود، اما پس از کمی بحث و بررسی به این نتیجه رسیدیم که احتمال انجامش زیاد نیست. از سوی دیگر شاه کشته شود یا نشود، عواقب آن برای خانواده ها و زندانیان سیاسی و کل جنبش می توانست فاجعه بار و پر خسارت باشد. شاه در آن زمان به رامسر می آمد و همیشه چند افسر شهربانی ساری برای محافظت از وی به آنجا می رفتند. من می توانستم خودم را در این گروه جای دهم، از سوی دیگر از افسرانی که برای محافظت وی به آنجا رفته بودند، شنیدم که چندین بار شاه از فاصله نزدیک برای پیاده روی از کنارشان گذشته است، موضوعی که می توانست ترور او را آسان تر کند. در هر حال این فکر پس از کمی گفتگو به کنار نهاده شد. شهرام و عزتی در آن روز این ترور را انجام شدنی و نتیجه بخش نمی دانستند.

پس از چندی طرح فرار از زندان به عنوان يك حرکت برای پیوستن آنها به جنبش را مطرح کردم، که در ابتدا این را هم زیاد قابل تحقق نمی دانستند. من البته به آنها گفتم که می توانم آن را انجام دهم، ولی آن دو به موفق بودن چنین طرحی باور نداشتند. پس از یک گفتگوی بسیار کلی اولیه، من چندین هفته در منزل بر روی طرح کار کردم و کلیه جزییات آن را نوشتم و به بررسی آن پرداختم. زمانی که در پایان کار، نوشته را در اختیارشان قرار دادم، بسیار متعجب شدند و با مطالعه آن کم و بیش، موفقیتش را پذیرفتند.

لازم به توضیح است که مقبولیت نسبی و اولیه طرح به هیچ وجه دلیل بر امیدواری ما به اجرای کاملاً موفق آن نمی توانست باشد. پروژه ای چنین پیچیده و آکنده از مخاطرات گوناگون با امکانات بیش از حد محدود ما در یک سوی و تجهیز و تدارک همه جانبه رژیم از سوی دیگر قطعاً چشم انداز پیروزی را تا حدود زیادی در ابهام فرو می برد. خطر شکست وجود داشت اما در جریان مبارزه قرار نیست شانس انجام کارها حتماً صد در صد باشد تا افراد مبادرت به انجام آن کنند.

شهرام و عزتی، اطلاعات خیلی زیادی در اختیار من نمی گذاشتند چون هنوز به من اعتماد کامل نداشتند. آنها کمی پیش از فرار به من گفتند که فکر می کردند که تمام این ماجرا می توانسته يك توطئه ساواک برای کشتن آنها باشد، اما با وجود این، رأی به احتمال عدم آن می دهند و تصمیم می گیرند که در برنامه ریزی و اجرای طرح هر چه فعال تر نظر دهند و کمک کنند. آنها این احتمال را می دادند که جذب من به آنها و اساساً این تغییر و تحول در من و سرانجام فرار ما می تواند كلا يك توطئه ساواک برای نفوذ در تشکیلاتشان باشد و در این مورد بعدها تقی شهرام این شك و تردیدش را به صراحت بیان کرد و حتی جزوه ای که چگونگی نفوذ عباسعلی شهریارى به درون تشکیلات فداییان و یا دلفانی در مجاهدین را تشریح می نمود به من دادند که بخوانم، به نظر من با توجه به شرایط آن دوران کاملاً طبیعی بود و حق داشتند به همه این مسائل بیندیشند.

تدارک اجرای نقشه فرار

بالا تر گفتم که طرحی تهیه نمودم و برای تکمیل در اختیار آن دو رفیق قرار دادم. این طرح را روزها به بحث و بررسی گذاشتیم. اشکالات، کاستی ها و موانع سر راه اجرای آن را شور و مشورت کردیم. در تمامی این بالا و پائین کردن ها، طبیعتاً من بودم که می بایستی بر روی قابل تحقق بودن و نبودن نقشه ها نظر دهم و این نظر را باز هم مورد کندو کاو و بررسی جمعی قرار دهیم. با جرأت و قاطعیت می توانم بگویم که در این فاصله زمانی تقریباً کل هوش و حواس من چه در محیط کار و چه در خانه بر روی بهترین و موفق ترین شکل اجرای نقشه متمرکز بود. نیاز به گفتن نیست که شهرام و عزتی نیز به لحاظ فکری و چاره جوئی نظری، مدام روی طرح کار می کردند. این کوششها، برنامه ریزیها و بررسی ها هفته ها به طول انجامید و ما نهایتاً روی یک طرح دو مرحله ای توافق کردیم. خطوط کلی کار در این دو مرحله عبارت بود از:

مرحله اول: آماده سازی کلیه شرایط برای خروج سه نفری از زندان بدون اینکه هیچ زندانی، هیچ نگهبان، هیچ کارمند یا هیچ کارگر زندان و در یک کلام هیچ فردی متوجه کار ما شود. این، البته جزء بسیار کم اهمیت تر از اجزاء مختلف این مرحله را تشکیل می داد. جزء بس مهم تر و اساسی تر آن بود که باید این بی اطلاع ماندن کامل کل افراد یاد شده، برای یک فاصله زمانی هفت تا هشت ساعته تضمین گردد. تأمین چنین شرایطی و حصول اطمینان به انجام موفق و درست کل این ها واقعاً کار بسیار سترگ و به قول معروف نوعی کارستان بود. ببینیم که چه کار کردیم. ارتفاع دیوار

پیرامون زندان ساری حدود ۱۱ متر و بلندی ۴ برج مراقبت موجود در چهارگوشه آن بالغ بر ۲۵ متر بود. زندان یک در بزرگ آهنی داشت که همیشه مگر در مورد استثنا بسته بود و عبور و مرورها از طریق یک در کوچک تعبیه شده در در بزرگ اصلی انجام می گرفت. ۴ نگهبان با تغییر شیفت مقرر و مجهز به سلاح دوربرد در ۴ برج کشیک می دادند. در ورودی نیز مدام توسط یک مأمور مسلح کنترل می شد. در فاصله میان این در تا انتهای زندان یک راهرو طولانی وجود داشت که بخش های مختلف زندان در دو سوی آن واقع بودند. سلولی که شهرام و عزتی در آن به سر می بردند در آخرین نقطه راهرو قرار داشت و از آنجا تا در اصلی زندان به وسیله هشت در فرعی که مستمرا قفل و دارای نگهبان بودند، از همدیگر جدا می شدند. در توضیح موقعیت داخلی زندان به همین حد بسنده می کنم. به آنچه که محور مهم و تعیین کننده کار در مرحله اول طرح بود یعنی خروج از زندان، مخفی ماندن کامل آن برای مدت هفت تا هشت ساعت از دید یا حیطه فکر و حواس کل زندانیان، عناصر پلیس و کارکنان بپردازم. حاصل گفتگوها و برنامه ریزی های طولانی مدت ما این شد که:

۱. به عنوان ممکن سازی راه فرار، در ساعات پیش از شروع عمل، نقشه یک فرار جعلی را به اجراء بگذاریم.

۲. بر اساس این نقشه، فردی از بیرون به من زنگ می زد و خبر می داد که بر پایه پاره ای شواهد چند زندانی در تدارک فرار از زندان هستند. (برای این کار من با دوستی صحبت کردم. دوستی که هیچ کلامی از ماجرا نمی دانست. او فقط به من زنگ می زد و پس از یک سلام و علیک کوتاه، مکالمه پایان می یافت.)

۳. پیش کشیدن احتمال خطر فرار یک یا چند زندانی به گونه ای باشد که برای زندانبانان و کادر پلیسی زندان کاملاً مقبول به نظر آید،
۴. اطلاعات خویش در مورد کانون وقوع خطر احتمالی را با تیم کشیک در میان نهم.
۵. این اطلاعات موجه باشد و مایه تردید کادر پلیس زندان نشود.
۶. کانون خطر احتمالی دقیقاً اهداف اجرای نقشه ما را پاسخگو شود، یعنی بتوان همه افکار را متوجه آن نقطه ساخت و از جاهای دیگر غافل کرد.
۷. کل نیروهای پلیس را از همه برج ها و بخش های مختلف زندان جمع آوری و در آن نقطه متمرکز نمود.
۸. همه این مسائل باید با حداکثر دقت و پختگی انجام می گرفت. در همین رابطه من از پیش، دور از چشم همه، مقداری ابزار کار، از جمله چند چاقو و یک اره آهن بر را در نقطه پوشیده ای از ساختمان زندانبانان عادی جاسازی کرده بودم. در این بخش دو نفر زندانی به سر می بردند که به اتهام قاچاق مواد مخدر حکم اعدام گرفته بودند. حادثه ای که سوژه ای مناسب می شد تا ما همین جا را به عنوان کانون احتمالی فرار و برای جمع کردن کل نیروهای پلیس و زندانبان انتخاب کنیم.
- موارد بالا همگی اجزاء مرحله نخست طرح بودند که ما به ساعات اجرای آنها نزدیک می شدیم. عقربه های زمان به سرعت جلو می رفتند. تلفن از پیش طراحی شده من زنگ خورد. ترتیبی داده بودم که وقت تلفن عده ای از عناصر اصلی کادر زندان در دفتر کارم یا در آن حوالی جمع باشند. با پایان مکالمه، من قیافه ای بسیار ناراحت، متشنج و مضطرب به خود گرفتم. آنسان که همه فکر می کردند خبر بسیار آزار دهنده و مهمی دریافت شده

است. همه کنجکاو شدند و به پرس و جو پرداختند. شروع به راه رفتن کردم. سیگاری را آتش زدم و تند، تند قدم بر می داشتم. چهره ای خشمناک و عمیقاً نگران از خود نشان دادم. چند نفر جلو آمدند و از ماجرا پرسیدند. چند دقیقه ای آنها را در انتظار نگه داشتم و سرانجام زبان باز نمودم و شروع به گفتن کردم. با همان حالت بسیار نگران و البته بسیار مصمم گفتم که طرح توطئه ای بزرگ علیه ما در جریان است. چند زندانی نقشه فرار کشیده اند و از خارج تمامی امکانات لازم را برای فرار دریافت کرده اند. این توطئه باید به دست ما خنثی گردد. همه به سرعت برق و با حداکثر کنجکاوی گفتند که چه باید بکنیم و من از اینجا شروع به اجرای واقعی فاز اول طرح نمودم.

عده ای از کادر زندان را صدا زدم و دستور جستجو دادم. با سرعت همه جا را نظر انداختیم. به همه بندها سر زدیم. در هر بند همه جاها را زیر و رو کردیم. در بند زندانیان عادی همه جا را گشتیم و در انتهای کل این جستجوها همراه با چند مأمور به نقطه اختفای ابزار کار رسیدیم. همان ابزاری که خودم با رعایت تمامی جوانب لازم در آنجا قرار داده بودم. وقتی چشم پلیس ها به آره آهن بر، چاقوها و وسایل دیگر افتاد. همگی جا خوردند و یقین کردند که راستی، راستی نقشه فرار چند زندانی عادی در پیش است. آنان همگی گزارش دریافت شده از سوی من را واقعی تلقی کردند. تا اینجا همه چیز خوب پیش رفته بود.

در گام بعد همه را در یک جا جمع نمودم. بر اساس قانون آن روز شهربانی، به عنوان افسر مسئول زندان این حق را داشتم که در صورت بروز رخدادهای مهم و احتمال وقوع خطر، شخصا، بدون نیاز به کسب مجوز از

جاهای دیگر، برای مقابله با خطر تصمیم بگیرم. در چنین وضعی کل کادر زندان موظف به اجرای تصمیم می شد. در همین جا یادآوری کنم که زندان سوای من یک افسر کشیک دیگر هم داشت و من از پیش ترتیبی داده بودم که او در شب اجرای فرار در مرخصی باشد. وقتی همه زندانبانان جمع شدند. ماجرای دریافت گزارش و نتیجه تحقیقات را با کل آنها در میان نهادم. حتی نگهبانان چهاربرج مراقبت را پائین آوردم. نگهبان در ورودی زندان را هم فراخواندم. همه اینها را بعلاوه کل پاسبانان یکجا به درون بند زندانیان عادی یا همان نقطه تمرکز اجرای طرح هدایت کردم. در آنجا از افراد خواستم که یکی، یکی، یا چندتا، چندتا در نقاط مختلف بند مستقر شوند و همگی بدون هیچ چون و چرا منتظر رسیدن دستور یا دستورات بعدی از سوی من باشند. پس از این کارها، خود از بند خارج شدم و در بند زندانیان عادی را قفل نمودم.

با اجرای کل اینها، فاز دوم طرح آغاز می گردید. آنچه تا اینجا در برابر ما قرار داشت به صورت زنده و شفاف آن بود که کلیه زندانیان در بندهای خاص خود به سر می برند و در بندها از بیرون قفل است. همه افراد پلیس و کادر زندان و تمامی نگهبانان، حتی آشپزها و خدمه زندان هم در بند زندانیان عمومی اسیر هستند. در این بند قفل است. کلید کل قفل ها هم در اختیار من بود. به این ترتیب و به دنبال همه این کارها من وارد سلول شهرام و عزتی شدم. آنها را آزاد و سه نفری از زندان خارج شدیم. پیش از خروج یادداشت کوتاهی نیز نوشتم و بر روی میز کار خود گذاشتم. محتوای یادداشت این بود « که من می روم تا همراه همزمان خویش جامعه ای بنا کنیم که در آن هیچ انسانی گرسنه و فرودست نباشد»

با شروع مرحله دوم اجرای طرح باید تلاش می کردیم تا در سریع ترین زمان خود را به تهران برسانیم. یک نکته را فراموش کردم بگویم. اینکه در زمان فرار، طبق قرارمان به اسلحه خانه زندان هم رفتیم، در آنجا بیست اسلحه کمری روولور، یک دستگاه بیسیم و یک رادیو برداشتیم. تقی با دیدن مقدار زیادی اسلحه برنو و M۱ می خواست که تعدادی از آنها را هم بردارد، در واقع از دیدن آن همه اسلحه به وجد آمده بود. من که از وضعیت عدم برنامه ریزی برای نگهداری آن همه اسلحه اطلاع داشتم، با قاطعیت و عصبانیت مانع کار تقی شدم، حقیقت این بود که با وضعیت در حال فرار ما حمل این اسلحه ها که هر کدام تقریباً حدود یک متر طول داشتند، اساساً غیرمنطقی و به لحاظ امنیتی درست نبود. دستگاه بیسیم و رادیو که با خود می آوردیم در زمره ابزار اطلاعاتی مهم شهربانی و ساواک بودند، در آن موقع نمی دانستیم که چه قدر برای سازمان مهم می باشند و در خنثی سازی حمله ها و ضربات دشمن تا چه اندازه مشکل گشا هستند. سازمان با تغییراتی که در این بیسیم و رادیو داد بیشترین نتیجه ها را برای شنود مکالمات نیروهای ساواک و شهربانی به دست آورد. بسیاری از حرکت های تهاجمی قوای رژیم را پیشاپیش متوجه شد و آن ها را خنثی کرد. روی بدنه دستگاه نوشته بود که در اسرائیل ساخته شده است. رفقای آگاه به مسائل تکنیکی در تمامی ۲۴ ساعت از این دستگاه استفاده می کردند و از این طریق جان شمار قابل توجهی رفقای چریک را از خطر حتمی نجات دادند.

طبق اطلاعی که بعدها از يك افسر زندان شنیدم، به دنبال فرار ما از زندان ماموران شیفت در صبح روز بعد، که به سر کار می آیند متوجه می شوند که در بزرگ زندان باز است و هیچ نگهبانی در سر پست هایش نیست. در

حالت عادی، برای عبور از در بزرگ زندان، مراجعه کننده، بایستی در ابتدا، زنگی را به صدا در آورد و سپس ماموری در پشت در و دریچه آن ظاهر شده و در صورت این که مراجعه کننده، اجازه داشته باشد در را باز کند. دیوارهای بلند زندان دور تا دور ساختمان اصلی زندان را با فاصله ای احاطه کرده بودند. در هر حال افراد شیفت بعد، پس از این که زنگ می زنند و کسی جواب نمی دهد، در را هل می دهند و متوجه باز بودن آن می شوند. پس از اینکه به درون محوطه زندان وارد می شوند، متوجه می گردند که تمام در های ساختمان اصلی زندان قفل شده و هیچ کلیدی برای باز کردن آنها نیست و افسران و نگهبانان در محل های خود قرار ندارند. در این میان هیچکس در برج های نگهبانی هم حضور نداشت. ما تمام کلیدها را با خود برده بودیم، تمام نگهبانان را با این بهانه که قرار است فرار از زندان صورت بگیرد به داخل ساختمان اصلی زندان آورده بودم. در محوطه بین دیوار بیرونی و ساختمان اصلی آن قدر خلوت شده بود که سگهای ولگرد وارد آنجا شده و پرسه می زده اند. اتفاقی که در حالت عادی غیر ممکن بود.

افراد شیفت بعد، می توانستند در اطراف محوطه زندان قدم بزنند و با نگهبانان داخل ساختمان اصلی از طریق پنجره ها صحبت کنند. آنها بلافاصله با مسئولین شهربانی تماس می گیرند و مامورین شهربانی و ساواک در آنجا حضور می یابند. عمال رژیم وارد زندان می گردند اما برای ورود به ساختمان اصلی ناتوان می مانند. چاره ای نمی بینند جز آنکه جوشکار بیاورند. از دستگاه جوش و برش استفاده کنند. درها را یکی بعد از دیگری ببرند و از این طریق وارد محوطه داخل ساختمان اصلی شوند.

همان روز صبح افسران زندان بلافاصله به خانه ما مراجعه می کنند و سراغ مرا می گیرند. پدر و مادر من هم از من اظهار بی اطلاعی می کنند. افسران زندان بدون ایجاد مزاحمت خاصی خانه ما را ترك می کنند، کمی بعد مامورین ساواک می آیند و همه اعضای خانواده جز مادرم را با خود می برند و مورد بازجویی و شکنجه قرار می دهند. کاملاً قابل انتظار بود که فرار ما موجب اذیت و آزار افراد خانواده ام توسط عمال رژیم گردد. ساواک حتی برادران دانشجوی مرا در تهران هم دستگیر نمود، برادرم که دانشجو و دوست ابوزر ورداسبی بود يك سال و نیم در زندان ماند. همین برادر را همراه برادر دیگرم که کارگر بود، بسیار شکنجه کردند. اعضای خانواده ام پس از چند ماه زندان و شکنجه آزاد شدند اما زمان اسارت برادر يك سال و نیم طول کشید. او آن قدر در زندان شکنجه شده و مورد آزار قرار گرفته بود که قیافه اش شباهتی به روزهای قبل از دستگیری نداشت و افراد محل او را نمی شناختند. وی بعد ها برایم گفت که در بندی که بوده است زنده یاد خسرو گلسرخی هم روزهای پیش از اعدام را در همان جا می گذرانده است. گلسرخی به این برادرم کمک بسیاری کرده بود. می کوشیده است تا روحیه اش را تقویت کند، از زندان برای یادگیری و ارتقاء شناخت خود بهره گیرد و به لحاظ امنیتی هوشیار باشد و به هر کسی اعتماد ننماید. برادرم همواره خود را مدیون او می دید.

فرار من برای خانواده ام بسیار سنگین بود و آنها همیشه در اضطراب شنیدن خبر دستگیری و یا کشته شدنم بودند. از چند هفته پیش از فرار، که طرح آن به تایید هر سه نفر ما هم رسیده بود، به خانواده ام می گفتم که ممکن است در آینده نزدیک به ماموریتی بروم و نتوانم به شما اطلاع دهم و

یا با شما تماس بگیرم، پیش از این هم انتقال ناگهانی من از کلانتری به زندان، این توهم را برای خانواده ام بوجود آورده بود که بخاطر شغلم، ممکن است یکباره به جایی دیگر منتقل شوم. شب فرار در چهاردهم اردیبهشت ۱۳۵۲، که برای تعویض اتوموبیل به خانه مان رفتیم، از مادرم که در خانه تنها بود، خداحافظی کردم و گفتم که ممکن است برای مدتی طولانی آنها را نبینم. مدت ها پس از فرار در سال ۱۳۵۵ و از خارج کشور، برای اولین بار با آنها تلفنی صحبت کردم و خبر سلامتی ام را به آنها دادم. در تمام مدتی که مخفی بودم، می دانستم که تماس گرفتن با خانواده حتی به صورت غیر مستقیم نیز موجب گرفتاری آن ها می شود، این مهم را، سازمان مدام به من متذکر می شد. پس از انقلاب هم به خانه پدری ام نرفتم و بخاطر تداوم فعالیتیم، امکان رفتن به آنجا هیچگاه برایم فراهم نشد. البته مادرم را دیدم، او به من گفت که همان شب که از وی خداحافظی می کردم این احساس را داشته که ممکن است هیچگاه دیگر مرا نبیند و این را صبح روز بعد به پدرم هم گفته بود.

ما تصمیم داشتیم که هر چه زودتر به تهران برسیم و پیش‌بینی همه مسائل را هم کرده بودیم، با وجودی که آن شب بارانی هم بود اما موفق شدیم که زود برسیم. بعدها فهمیدیم که از ساعت هشت صبح در تمام پاسگاه های پلیس راه، جاده را بسته، جلو اتومبیلها را می گرفتند و بازرسی می کردند. پس از ورود به تهران در ساعت شش و نیم صبح روز بعد، به محله تهران پارس رسیدیم، در این جا حسین عزتی با برداشتن دو اسلحه کمری و مقداری فشنگ از ما جدا شد. حسین عزتی کمره ای، از من و تقی شهرام جوانتر بود. با این وجود بسیار پر شور، خوش فکر و با نشاط بود. وی همان گونه

که قبلا گفتم پیش از دستگیری شاگرد اول دانشگاه صنعتی آریامهر بود و همزمان در دانشکده هنرهای زیبا نیز تحصیل می کرد. عزتی پس از فرار موفقیت آمیزمان، به قصد خروج از ایران و رفتن به عراق، در منطقه تهران پارس از ما جدا شد. برای مدتی از او خبر نداشتیم تا اینکه دو ماه بعد در خوزستان، به دست مزدوران رژیم کشته شد. وی فردی بسیار آگاه و دارای سواد سیاسی چشمگیر بود. با روحیه ستیزنده و انقلابی که داشت می توانست یکی از بهترین مبارزین و اثرگذاران جنبش کمونیستی طبقه کارگر شود. اتفاقی که بدبختانه رخ نداد و در عنفوان جوانی پرپر شد. پدر حسین عزتی معمم بود.

در سازمان مجاهدین خلق ایران

من و تقی ادامه دادیم. اتوموبیل سواری وسیله فرار را در خیابان خورشید تهران، نزدیکی های میدان ژاله رها ساختیم و به خانه یکی از دوستان مجاهد تقی در شمال شهر تهران رفتیم، پسر خانواده به اتهام عضویت در سازمان مجاهدین خلق در زندان به سر می برد. به همین خاطر، رفتن به آنجا از نظر من بسیار غیر مطمئن و پر خطر به حساب می آمد، اما تقی چنین تصمیمی گرفته بود. شاید هم هیچ راه دیگری وجود نداشت و محل امن تری در دسترس نبود. پس از ورود به خانه که دو برادر و خواهر جوان همراه مادرشان در آن زندگی می کردند، سلاح ها و همه آنچه را همراه داشتیم در محلی جاسازی کردیم. مدتی که گذشت متوجه شدیم ساواک پس از چند روز اتوموبیل را پیدا کرده است.

من و تقی به خاطر نا امنی محل سکونت، هر شب به نوبت مسلحانه نگهبانی می دادیم. اعضای خانواده بسیار از ما استقبال کردند و مهربانانه پذیرایی نمودند. مادر خانواده البته بسیار از حضور ما وحشت داشت اما برادرها و خواهر آنها بسیار از بودن ما در آنجا خوشحال بودند و به ما در یافتن رفقای سازمان کمک کردند. در همان روزهایی که در آن خانه اقامت داشتیم، رادیوی میهن پرستان، در باره فرار ما گزارش داد، اطلاعات منتشر شده در رادیو دقیق نبود، حتی اسامی ما را اشتباه گفتند. بعدها از افراد سازمان شنیدم که پس از فرار ما، و زمانی که قوای قهر رژیم سلطنتی سرمایه از ماجرا مطلع می گردد. سراسر منطقه و به ویژه دو شهر شاهی و ساری را مالمال از مزدوران امنیتی می کنند. وسیع ترین پیگردها را برنامه ریزی

و اجرا می نمایند. همه جا را زیر نظر می گیرند. از خیلی ها پرس و جو می کنند. رژیم به مدت سه روز با هلی کوپتر تمامی جنگل های شمال را هم عرصه مراقبت و تجسس می سازد. مامورین در لا به لای درختان به جستجوی ما می پردازند. البته در هیچ کدام از رسانه های رژیم در این مورد چیزی نوشته و گفته نشد. تقریباً دوازده روز پس از فرار، توانستیم با سازمان تماس بگیریم و وصل شویم.

به نظرم خانواده ای که ما میهمان آنها بودیم پیشینه روستائی داشتند، چرا که بسیاری از نشانه های زندگی در روستا و رابطه با زمین در آنجا دیده می شد. بسیار گرم، مهربان و صمیمی بودند. شبها برای خواب، رختخواب خوب و نفیس با ملافه های بسیار تمیز در اختیارمان می گذاشتند، شهرام از این وسایل استفاده نمی کرد و روی زمین می خوابید، وقتی از وی پرسیدم چرا این کار را می کند و از این وسایل راحتی استفاده نمی نماید، جواب داد که ما زندگی بسیار سختی در پیش خواهیم داشت. بایستی همواره خودمان را آماده نگاه داریم، من به او گفتم که هر زمانی مجبور شدیم روی سنگ بخوابیم، حتما این کار را می کنیم، اما بهتر است تا زمانی که این امکانات هست از آن استفاده بنمائیم، تقی مجدداً در مخالفت با من به تشریح زندگی بسیار سخت اکثریت مردم پرداخت. من البته به او یادآوری می کردم که از خانواده بسیار فقیر و زحمتکشی می آیم و در واقع تمام عمرم را سختی کشیده ام و نیازی به آمادگی بیشتر ندارم، اما تو که حتماً از خانواده متمولی بوده ای شاید نیازمند چنین سختی هایی باشی. سرانجام وی نیز در روزهای آخر و پیش از وصل شدن به سازمان از همان رختخواب و وسایل

راحتی و غذاهای بسیار خوب دست پخت خانواده استفاده کرد، تقی بسیار باز و خوش فکر به نظر می آمد و به هیچ وجه دگم و کج فکر نبود. آن گونه که تقی شهرام و حسین عزتی به من گفته بودند، آنها تا پیش از فرار ما هیچ کس را حتی اعضای نزدیک خانواده خود، یا حتی رفقای همرمز و هم سازمانی خود را از این کار مطلع نکرده بودند. به من هم مرتب متذکر می شدند که به هیچ وجه و تحت هیچ شرایطی و حتی به صورت اشاره و تلویحی نیز در این مورد با کسی صحبت نکنم. در هر حال آن گونه که بعد از جدا شدن حسین عزتی از ما، تقی برایم تعریف کرد، وی در آن مقطع هیچ ارتباطی با سازمان نداشت. اما تصورم این است که چنین نبود. استنباط بعدی خودم این شد که تقی شهرام تا آخرین لحظات همچنان به من مشكوك بوده است. او احتمال می داده است که کل ماجرا توطئه ساواک باشد، به همین خاطر پیشتر با سازمان تماس داشته و مسئله فرار را از قبل با مرکزیت تشکیلات در میان گذارده بود. بعدها از خواهر تقی شهرام هم شنیدم که حسین عزتی پیش از وقوع حادثه فرار، خواهر خویش را مطلع می کند و به او خبر می دهد که چه بسا در صورت موفقیت نیازمند کمک های وی گردد. تقی شهرام در سال های بعد در یادآوری ماجرای فرارمان، به من گفت که در آن زمان وی و سازمان مجاهدین بخاطر تجربیات تلخ گذشته از نفوذ ساواک به درون تشکیلات، به هیچ وجه به من اعتماد نداشتند. در هر حال بنا بر گفته تقی در آن زمان، وی با سازمان در ارتباط نبود، اما مسلماً سازمان در جستجوی ما بود. در این تقریباً تردیدی ندارم، زیرا در سالهای بعد، از طریق برخی رفقا متوجه شدم که مدتی پیش از اجرای نقشه فرار، بر پایه اطلاعاتی که میان تقی و سازمان رد و بدل شده بود،

احتمال فرار ما به صورت بسیار کلی به اطلاع مرکزیت تشکیلات می‌رسد. در همین رابطه یک بار هم رفیق زنده یاد فاطمه امینی با هوشیاری خاص و فراهم سازی همه محمل های امنیتی لازم به جای «هرمین» خواهر شهرام برای دیدار وی به زندان آمده بود. من ماجرای ملاقات را می دانستم اما از اینکه در این دیدار چه نکاتی مطرح شده است هیچ خبر نداشتیم. به هر حال با توجه به همه این مسائل، سازمان منتظر فرار ما بود و طبیعتاً با اطلاع از وقوع حادثه برای یافتن ما تلاش به عمل می آورد. تقی چند محل قرار را در خاطر داشت که آن دو برادر صاحبخانه را هر روز به آنجا ها می فرستاد تا مگر ردی از رفقا بیابد. پس از یازده یا دوازده روز، سرانجام این دو نفر ردی از رفیق زنده یاد محسن فاضل با نام مستعار عطا بدست آوردند. شهرام بسیار در این مورد فعال بود و هر روز به همراه آنها و با اتوموبیل شان به محل قرارها سر می زد و من در خانه می ماندم. پس از یافتن محسن فاضل، ما بلافاصله آن خانه را تخلیه کردیم و به سازمان پیوستیم. در این دوران سازمان از نظر امکانات بسیار در مضیقه بود. در ابتدا تقی به همراه پسر آن خانواده و با اتوموبیل به سرقراری رفت و به رفقای تشکیلات وصل شد. چند ساعت بعد، محسن فاضل به همان خانه آمد، که احتمالاً آشنایی قبلی داشت. آنها هنوز به من اطمینان نداشتند، چشم بسته و با رعایت مسائل کامل امنیتی به خانه تیمی رضا رضایی منتقل کردند که تا آن وقت نمی شناختم و چیز چندانی در باره اش نمی دانستم. فاضل، مرا با خود با اتوموبیل به جایی برد که همواره چشمانم بسته بود، بعد از آن هم در حدود بیست دقیقه پیاده روی داشتیم که مجبور بودم، برای این که جایی را نبینم، سرم پایین باشد و به همین دلیل هم یکبار بسختی به زمین خوردم که بعداً در خانه رضا، همه

پس از نقل واقعه به آن می‌خندیدیم. وقتی به خانه رضا رسیدم، تقی هم آنجا بود و من نمی‌دانستم که آنجا خانه تیمی رضا رضایی است. تقی در این خانه سعی می‌کرد به من نماز یاد دهد و بر این مسئله بسیار پافشاری می‌کرد.

فرار ما از زندان و پیوستن من به عنوان يك افسر شهربانی از نظر تبلیغاتی ارزش بسیار زیادی برای سازمان داشت و به همین دلیل ما در محافظت شدید سازمان قرار داشتیم، خانه رضا هم از این جهت که خانه رهبری اصلی سازمان بود، برای اقامت موقت ما در نظر گرفته شده بود. البته سازمان در آن زمان دچار تنگناهای بسیاری بود. در این خانه تیمی که از خانه های اصلی سازمان بود و بسیار از آن مراقبت می‌شد، بهرام آرام، پوران بازرگان، محسن فاضل، تقی شهرام و من حضور داشتیم. البته من هیچکدام این رفقا را نمی‌دیدم و نمی‌دانستم که در آنجا هستند و بعدها متوجه شدم. تنها کسی که از اتاق دیگر نزد من می‌آمد، تقی شهرام بود. در هر حال کمی بیش از يك ماه بعد، در بیست و پنجم خردادماه ۱۳۵۲ رضا رضایی در درگیری با ساواک به شهادت رسید. ما خبر این درگیری را روز بعد در روزنامه ها خواندیم و بلافاصله مجبور به تخلیه خانه بدون پاکسازی آن شدیم. با توجه به وضعیت ما، اوضاع بسیار بحرانی شد و از لحاظ امنیتی، موقعیتی بسیار خطرناک پیدا کرده بودیم. بهرام آرام که فردی کوچک اندام و ظریف بود و اغلب کت و شلوار مرتب می‌پوشید در جمع رفقای مجاهد بسیار چشمگیر و متفاوت به نظر می‌آمد.

بهرام در کار نقل و انتقال و ارتباطات بچه های تشکیلات کار می‌کرد. مرا با اتوموبیل به جایی دیگر برد و به محمد یزدانیان وصل کرد، وی که

در تامین امکانات برای من با مشکل مواجه بود، به من گفت که چند روزی در مسافرخانه ای سر کنم، که بعدها فهمیدم، عملی بسیار ناشیانه و خطرناک به ویژه با توجه به وضعیت من بود. در هر حال من به مسافرخانه ای در کوچه عرب ها در حوالی خیابان ناصر خسرو رفتم و با این بهانه که من يك تاجرم و شناسنامه ام در میان وسایل و بارها است که چند روز دیگر می رسد، اتاقی گرفتم.

من به یزدانیان گفته بودم که اتاق گرفتن من در مسافرخانه چندان عاقلانه نیست. روز بعد که با یزدانیان قرار داشتم وی به من گفت که فرستادن من به مسافرخانه کار بسیار نادرستی بود. دلیل آن هم به نظرم این بود که یزدانیان تا پیش از آن، از موقعیت من اطلاع نداشت و ظاهرا پس از این که در مورد من با مسئولش صحبت می کند، او وضعیت خاص مرا توضیح می دهد و می خواهد که من به جای امنی منتقل شوم. یزدانیان در این مورد از خود انتقاد کرد و به من گفت که ممکن است ما در همین زمان در يك تور ساواک باشیم و برای رعایت مسائل امنیتی بهتر است، اساسا دیگر به آن مسافرخانه برنگردیم و قید وسایل را هم بزنیم. وی سپس از اهمیت بسیار زیاد رعایت مسائل امنیتی و رد گم کردن و پاکسازی هر گونه ردی صحبت نمود. پس از این ها مرا به خانه مجید شریف واقفی و مرتضی صمدیه لباف برد که از مسئولین سازمان بودند. تقریبا دو هفته پیش آنها بودم. خانه آنها از خانه های معمولی و کارگری تهران بود که دو طبقه داشت و صاحب خانه در بالا و ما در پایین زندگی می کردیم و توالت هم در گوشه حیاط خانه بود. من به این بهانه که از اقوام آن ها هستم و تازه از دهات به آنجا آمده ام، در خانه بسر می بردم و آن دو، روزها به بیرون می رفتند. آنها

رفقای بسیار مهربان و خوبی بودند، قیافه مجید شریف واقعی بسیار مظلوم می نمود، اما وی فردی بسیار خبره و باتجربه در مسائل تشکیلاتی بود. صمدیه نیز انسانی صمیمی و نسبت به مسائل مبارزه بسیار جدی و متعهد بود. او در رعایت موضوعات امنیتی بیشترین کوشش ها را داشت. برای پیشبرد کارها از هیچ فداکاری دریغ نمی کرد. این ها همگی انسان های شریف و فداکار و دوست داشتنی بودند. آنها بهترین و رفیقانه ترین رفتار را با من داشتند. صمدیه متوجه شده بود که من اهل ورزش هستم. به همین خاطر هر روز اصرار می کرد که کشتی بگیریم. او به گاه کشتی گرفتن با قیافه ای ظاهر می شد که مرا سخت به خنده می انداخت و در هر حال آن دو هفته که با آنها بودم دوران بسیار تاثیر گذاری برایم بود.

پس از دو هفته، من را تحویل محمد ابراهیم جوهری با نام مستعار ناصر دادند، وی یکی از مسئولین بود و مرا با خود به مشهد برد. در هسته مشهد، محمد علی عالم زاده حرجندی، عباس پاک ایمان با نام مستعار کریم و محمد ابراهیم جوهری که مسئول سیاسی هسته بود، حضور داشتند. این هسته تقریباً بیشترشان از افراد مسئول و با تجربه بودند. علیرضا سپاسی آشتیانی هم هر چند هفته يك بار به مشهد می آمد و در واقع وی مسئول نظامی و رابط هسته مشهد با سازمان بود. حدود هشت یا نه ماه در مشهد بودیم. در آنجا، رفقا به کارهای بیرون از خانه تیمی و نیز کار در کارخانه های شهر هم می پرداختند. من در خانه بودم و مطالعه می کردم، گاهگاه به بیرون می رفتم و يك بار هم به همراه یکی دیگر از رفقا در جلسه ای از انجمن حجتیه شرکت کردم. این کار را مخفیانه انجام دادیم. یعنی هیچ کس ما را

نمی شناخت، در آن جلسه که تعداد قابل توجهی افراد شرکت کرده بودند، فردی که لباس مرتبی پوشیده بود، برای جمع سخنرانی می کرد. تمام افراد هسته و از جمله من، مسلح بودیم. در مشهد همه افراد جمع نماز می خواندند و گاه گاه مرا به انجام آن تشویق می کردند اما هیچگاه اجباری در کار نبود. من در جواب آنها می گفتم که هیچ اعتقادی به انجامش ندارم و با نماز خواندن شما هم مشکلی ندارم. این رفقا افرادی بسیار متواضع، شریف و مهربان بودند و بسیار بر من تاثیر گذاشتند. یادم می آید، در زمستان سال ۱۳۵۲ برف سنگینی آمده بود و همه مردم در حال برف روبی از بام خانه ها بودند که ما هم چنین کردیم، برف زیادی در کوچه بر روی هم جمع شده بود که من از بالا به روی آن پریدم و پس از من چند نفر از جوانان آن کوچه هم چنین کردند.

در اواخر اقامتمان در مشهد، هسته های سازمان فداییان مورد تهاجم ساواک قرار گرفت، در یکی از خانه های تیمی آنها انفجاری رخ داده و جو شهر بسیار پلیسی بود و در نتیجه باعث کم تحرکی ما و خروج از خانه می شد. تا پیش از این ما کمتر متوجه تحرکات پلیس و ساواک در سطح شهر بودیم، اما از آن به بعد حضور ساواک و شهربانی کاملاً مشهود بود. از سوی دیگر سازمان در صدد بود که از پراکندگی نیروها در آن زمان جلوگیری کند و نیروها را بیشتر متمرکز نماید و در نتیجه تصمیم گرفته شده بود که هسته مشهد را ترك کنیم و به اصفهان برویم.

سال ها بعد محمد ابراهیم جوهری، در باره آن سال ها، از رفیقی که به تازگی از خارج آمده بود به نام محمود شامخی می گفت که عقاید جدیدی

داشت. وی در باره رهبری سازمان گفت که مرکزیت سازمان، سه شاخه اصلی داشت، که مرکزیت هر شاخه بدین نحو بودند.

۱- شاخه سیاسی: تقی شهرام، علیرضا سپاسی و جواد ربیعی

۲- شاخه کارگری: مجید شریف وافقی، وحید افرخته، محمد یزدانیان

۳- شاخه نظامی: بهرام آرام، ناصر جوهری و لطف الله میثمی

چون در اصفهان سازمان از پیش حوزه داشت، برای استقرار احتیاج چندی به تدارک و راه اندازی کارها نداشتیم. من از وضعیت تشکیلات در آنجا اطلاعات زیادی نداشتم اما در سال های بعد متوجه شدم که اصفهان در آن تاریخ دو هسته اصلی داشته است. رفقا ناصر پایدار، محمدرضا آخوندی و محمود طریق الاسلام اعضای یکی از هسته ها را تشکیل می دادند و از مدت ها پیش آنجا بودند. هسته ما نیز متشکل از من، علی اکبر قائمی و هاشم نخودبریز (وثیق پور) بود. جواد ربیعی مسئولیت حوزه اصفهان را به عهده داشت و با هر دو جمع در ارتباط بود. سیاسی آشتیانی نیز به عنوان رابط مرکزیت هر چند وقت یکبار به اصفهان می آمد اما همواره در تهران مستقر بود. هاشم وثیق پور با نام مستعار لطفی، در آن زمانی کتابی در سیصد صفحه در مورد مسائل خاورمیانه نوشته بود که همه مطالب آن با استدلال و منابع متعدد نگارش شده بود، این کتاب، هیچ گاه انتشار بیرونی نیافت اما از کتاب های آموزشی سازمان بود. رفقای دیگر بعدها به من گفتند، کتابی که تقی شهرام در باره روابط ایران و عراق نوشته بود و انتشار بیرونی یافت بر اساس، اطلاعات این کتاب نگاشته شده است. کاری که در مورد شهرام چندان هم غیرعادی به نظر نمی آمد. در آنجا هر کدام از رفقا خانه یا اتاقی جداگانه در محله ای دیگر داشتند و همه تیم نیز يك

خانه جمعی داشت. احتمالا بنا بر مسائل امنیتی خانه من و جواد ربیعی با هم بود. ما همیشه با هم بودیم.

یکبار که در خیابان می رفتم، متوجه شدم که فردی، مستقیماً از آن سوی خیابان به من نگاه می کند و چشم از من بر نمی دارد، وضعیت وی کاملاً مشکوک بود، تصمیم گرفتم که پیشش بروم و از او وقت را بپرسم، و همین کار را کردم، وی با تعجب و خیره به من نگاه می کرد، سپس از وی فاصله گرفتم و متوجه شدم که او مرا تعقیب می کند، کمی بعد در شلوغی خیابان سعی کردم وی را گم کنم اما او نیز با سماجت مرا تعقیب می کرد، در نتیجه شروع به دویدن کردم و در کوچه پس کوچه های اصفهان، که بسیار پیچ در پیچ است، او را گم کردم. البته من مسلح بودم. پس از کلی رد گم کردن، به خانه تیمی خود آمدم، شرح ماجرا را به رفقا گفتم و همه از این که خودم را به خطر انداخته، از آن فرد مشکوک ساعت پرسیدم، انتقاد نمودند.

در اصفهان نیز وظایف من کم بود، در آنجا من شروع به خواندن نماز کردم و به کتاب و جزوه خوانی می پرداختم و کار خاصی انجام نمی دادم. يك بار با جواد ربیعی قراری داشتم که وی بایستی روی تیر چراغ برقی علامتی رسم می کرد که نشانه سلامتی بود. هر کسی که زودتر به خانه می رفت می بایستی علامت سلامتی اش را بزند، وقتی که به آنجا رفتم، علامتی نبود، اما يك علامت دیگر بود که من از آن اطلاعی نداشتم، وقتی چند بار مراجعه کردم، متوجه شدم که جواد به آن قرار نیامده است. از آنجا به محلی که به عنوان قرار دوم و احتیاطی بود و در صورت انجام نشدن برایم گذاشته شده بود، رفتم که علی اکبر قائمی، يك گاری میوه فروشی داشت. قائمی در روابط اجتماعی و زندگی در میان مردم، بسیار کم تجربه بود و رفقا به وی

گفته بودند که بایستی در این مورد کاری انجام دهد تا بیشتر تجربه زندگی کوچه و خیابان و بازار بدست آورد، برای همین به وی پیشنهاد شده بود که يك گاری میوه فروشی تهیه کند و مدتی به این شغل بپردازد. در آنجا شرح واقعه را گفتم، او از این مسئله تعجب کرد، چون این دو همدیگر را بسیار خوب می شناختند، قائمی گفت که جواد فرد بسیار منضبطی است و تحت هیچ شرایطی، چنین اشتباه و فراموشی مرتکب نمی شود، بنابر این ممکن است اتفاقی افتاده باشد. وی به همراه بر سر قرار آمد و گفت که اینجا محل قرار وی با یکی دیگر از رفقا هم هست و این علامت آن رفیق است و از این مسئله بسیار متعجب شد که چگونه چند نفر بدون اطلاع از هم در يك محل قرار گذاشته اند. برای جلوگیری از هر خطری، قائمی به من گفت که سریع به خانه بروم و آنجا را تخلیه و پاکسازی کنم. که در میان وسایل خانه رادیوی شنود هم بود.

فردای آن روز، با استفاده از رادیوی شنود مکالمات ساواک و شهربانی، رفقا متوجه کشته شدن جواد ربیعی شدند، از سوی دیگر افرادی که با او قرار داشتند متوجه غیبت وی شده بودند. بعدها ناصر پایدار برایم توضیح داد که ماجرا با آنچه ما در روزهای نخست فکر می کردیم تفاوت داشته است. او و رفقای جمع وی پس از نیامدن جواد به سر قرار و قطع ارتباط وی تلاش می کنند تا شاید به سرچشمه ماجرا دست یابند. حاصل تحقیق آنها این می شود که گویا جواد در آن روز، سوار بر موتورسیکلت از یک خیابان نزدیکی های دروازه دولت اصفهان عبور می کرده است. در آن روزها رژیم برای اجرای طرح فاضلاب شهر بسیاری از خیابانها را کنده و کانال های طولانی و عمیق حفر کرده بود. بر اساس اطلاعات جمع آوری

شده این رفقا، موتور جواد دچار لغزش می شود و او با داشتن نارنجک و اسلحه کمری به داخل گودال می افتد. جواد بر اثر این حادثه جراحت شدید بر می دارد، به گونه ای که قادر به نجات خود نمی گردد و تلاش می کند تا با خوردن سیانور از افتادن خویش به دام مزدوران و جلادان ساواک جلوگیری نماید. چنین به نظر می رسد که عابران با مشاهده وضعیت وی، مشکوک می شوند و به پلیس خبر می دهند و سرانجام جنازه وی را از آنجا منتقل می کنند.

به یاد دارم، که روز کشته شدن جواد باران می بارید. در آن زمان و پیش از اینکه جریان واقعی حادثه روشن گردد، به ما گفتند که جواد و رفقای دیگر در صدد امتحان گلوله هایی بودند که خود درست کرده اند که متأسفانه جواد به چنگ نیروهای رژیم می افتد. کمی بعد ساواک با خانواده وی تماس گرفت و آنها را بر سر جسد وی بردند و گفته بودند که این سرنوشت فرزند شماست. در آن زمان این یکی از کارهای ساواک برای ترساندن خانواده ها و دیگران بود. در هر حال کشته شدن جواد و به خطر افتادن تشکیلات اصفهان و تعقیب من توسط آن فرد مشکوک موجب نگرانی ما شده بود. مجموعه این عوامل باعث شد که من مجدداً به تهران منتقل شوم که کمتر از يك ماه بعد به خارج فرستاده شدم. من در حدود چند ماهی در اصفهان بودم و در مجموع کمی بیش از يك سال و نیم پس از فرار از زندان ساری، سازمان مرا به خارج فرستاد.

به یاد دارم که خانه های تیمی که من در آنها بودم، در زمانی که جو پلیسی شدید می شد، خروج از خانه بسیار پرخطرتر از همیشه می گردید. روال کار این بود که رفیقی سعی می کرد زودتر از رفقای دیگر بیرون رود که

در واقع اگر کمینی بود، او فدا شود. چنین روحیه فداکاری وسیعاً وجود داشت. هر فردی به تأمین امنیت سایرین می اندیشید، همه به فکر تضمین سلامتی رفقای خود بودند و برای این کار از هیچ میزان جانفشانی دریغ نمی ورزیدند. سالیان زیادی گذشته است اما یادآوری آن انسانیت ها، رفاقتها و حماسه آفرینی ها کماکان به من شور زندگی می بخشد. همه به مبارزه می اندیشیدند، با آرمان رهایی کارگران و زحمتکشان زندگی می کردند. در این راه آماده از دست دادن همه چیز بودند. به خود می بالم که در کنار چنین رفقای آزاده و انساندوست و مبارز بودم.

گاه رفقای دچار دندان درد می شدند و مدت ها رنج می بردند، اما تا زمانی که این درد شدید و به قول معروف فریادی نشده بود، با وجود احتیاج به دکتر از رفتن پیش دندانپزشک و مراجعه برای درمان خویش خودداری می کردند. چرا که نمی دانستند چه مدت زنده می مانند و به هر حال درد را تحمل می نمودند. خطر مرگ همیشه و در همه لحظات وجود داشت. البته فرهنگ مرگ پذیری هم در میان ما کم و بیش شایع بود، که تصور می کنم علاوه بر ایدئولوژی مذهبی که همیشه مرگ را حق می دانسته، موقعیت ما به عنوان چریک مسلح هم که هر گاه ممکن بود به جنگ تا دم مرگ با نیروهای رژیم برویم آن را تشدید می کرد. من، معتقدم که انسان بایستی از هر لحظه زندگی اش استفاده کند و حتی اگر می داند که فردا خواهد مرد و با وجود این نیاز به دکتر دارد بایستی از آن استفاده کند و کمتر زجر و ناراحتی بکشد.

مجموع این حوادث یعنی کشته شدن جواد ربیعی. مشکوک شدن آن فرد در خیابان به من که داستانش را تعریف کردم، بروز پی در پی ماجراهای

امنیتی دیگر سبب شد که سازمان دست به کار خارج ساختن من از ایران
گردد. این کار اساساً برای حفظ جان من صورت می گرفت.

در خارج کشور

در تابستان ۱۳۵۳ به خارج فرستاده شدم. پس از انتقال به تهران به نظر می آمد که سازمان قصد انتقال مجدد مرا دارد که فهمیدم قرار است به خارج بروم. چند هفته ای در تهران بودم، برای همین هم در تهران کمتر کسی را دیدار می کردم. کمی پیش از عزیمت، تقی شهرام قرار خداحافظی با من داشت. سپس به اتفاق رفیقی به سوی آذربایجان حرکت کردیم. در راه فردی افغانستانی، لاغر و قد بلند، به ما پیوست و آن رفیق از من جدا شد. سرانجام با پاسپورت جعلی و به همراه این افغانستانی که ذری را بسیار خوب حرف می زد و شکل و شمایل افغانستانی داشت، عازم مرز بازرگان شدیم. وی چندین روز به من زبان دری یاد داد. برایم لباس افغانستانی آورد. من هم پوشیدم و با همان شکل و شمایل به سوی مرز رفتیم. حضور او همیشه برایم يك معما بود. كه يك افغانستانی به سازمانی سیاسی در ایران كمك كند و بجای افغانستان مرا از مرز ترکیه به خارج رد كند. آیا سازمان با گروه های افغانستانی هم ارتباط داشت؟ وی البته بسیار پخته بود و به نظر نمی آمد كه قاچاقچی باشد. حرفها و گفته هایش همچون افراد عادی نبود، بسیار حرفه ای و با تسلط به كارش می پرداخت. بعدها متوجه شدم كه سازمان با يك گروه چپ افغانستانی تماس داشته و رفیق همراه من احتمالاً با آن گروه همکاری می كرده است.

پاسگاه مرزی بازرگان ساختمان كوچكى بود، متوجه شدم كه افسر مسئول آنجا یکی از هم دوره ای های من در دانشكده افسری بنام علی امامی و بچه آبادان است. ما سه سال تمام بصورت شبانه روزی در يك آسایشگاه بودیم

و او بخوبی مرا می شناخت. این موضوع را به همراه افغانستانی خود گفتم، وی بسیار حرفه ای و بدون این که خودش را ببازد، گفت که مشکل بزرگی نیست و نباید این ناراحتی را در چهره ام نشان دهم، از سوی دیگر گفت که خودش سیانور نمی خورد اما من بایستی در صورت خطر بخورم، وی بسیار با تجربه می نمود و کاملاً به روابط مخفی کاری آشنایی داشت. همراهی وی به عنوان يك افغانستانی و همکاری اش با سازمان ما، هنوز هم مسأله ای است که برایم حل نشده است. به نظر من وی حتما فردی سیاسی بود. افغانستانی ها همیشه پارچه بزرگ و ضخیمی که همچون يك پتو است بر دوش خود دارند، ما هم داشتیم، تا به این وسیله بتوانیم صورت خود را بپوشانیم. در هر حال مجدداً به داخل پاسگاه برای خروج از مرز رفتیم و در صف مسافری قرار گرفتیم. سه چهار نفر مانده بود که نوبت ما بشود، افسری که مرا می شناخت، از آنجا بلند شد و کس دیگری به جای وی نشست. به این ترتیب ما بسلامت و بدون هیچ درگیری و مزاحمتی از مرز خارج شدیم. پس از ترکیه هدف ما دمشق بود، در آنجا، رفیق افغانستانی از من جدا گردید.

در ایران به من گفته شده بود که در دمشق به هتلی بروم که از پیش معین شده است. در آنجا باید منتظر رفیقی می ماندم تا بیاید و با دادن رمز با او آشنا گردم. دمشق برای من جالب نبود، زبان عربی نمی دانستم و کار چندانی هم نبود که انجام دهم. بعد از دو روز، تراب حق شناس به سراغم آمد و چون به پارکی در همان نزدیکی رفته بودم، وی از طریق مسئول هتل مرا در پارك پیدا کرد. ما با همدیگر آشنا شدیم و او برخورد بسیار گرم و صمیمانه ای داشت، اما از اسم رمز هیچ چیز نگفت. تراب در اینکه آیا من

همان فردی هستم که او انتظارش را می کشد شک داشت. درجه تردید وی چنان بوده است که تصمیم می گیرد اسم رمز را نگوید و دست به کار کسب اطلاعات بیشتر از سازمان شود. او پس از کلی خوش و بش، از من پرسید که چرا سازمان فرد مورد انتظار وی را اعزام نداشته است و من به این دلیل که رمزی از وی دریافت نکرده بودم. نمی توانستم به سؤالش پاسخ دهم. به همین خاطر چندین بار پاسخ دادم که نمی دانم و بهتر است که با سازمان صحبت کند. شاید هم رفقا جمله رمز را به وی نگفته و در مورد من اطلاعات کافی نداده بودند. امری که کاملاً طبیعی می نمود. در هر حال تراب مرا ترك کرد و من آنجا ماندم. ده روز گشت. تراب مجدد به آنجا آمد و این بار در همان اولین ملاقات، جمله رمز را بر زبان آورد. سپس مجدداً، به گونه ای بسیار صمیمانه از من استقبال کرد و ما همدیگر را در آغوش گرفتیم. وی مرا به خانه ای برد و مدتی در حدود یکی دو هفته تا آماده شدن پاسپورتم در آنجا به سر بردم. همزمان جزواتی را در اختیارم قرار داد تا مطالعه کنم و منتظر تصمیمات بعدی باشم. طولی نکشید که راهی عراق گردیدم.

وقتی به خارج آمدم، متوجه شدم که در آنجا با وجودی که ترس و واهمه از یورش نیروهای سرکوبگر رژیم بسیار کم بود اما افراد کار چندانی انجام نمی دهند، هر کس به کاری جدا از دیگران مشغول است، هیچ گونه آموزشی وجود ندارد و برای من که تشنه آموزش بودم، این مسئله بسیار ناراحت کننده بود. افراد در تشکیلات خارج کار نظری و آموزشی نمی کردند. با وجود امکانات زیاد به مطالعه نمی پرداختند. همه مجری و منتظر دریافت تصمیمات اتخاذ شده از سوی مسئولان بودند. در داخل چنین نبود. در آنجا

با دنیای محدودیت ها و مسائل بسیار حاد امنیتی که وجود داشت تمامی افراد با حداکثر توان تلاش می کردند تا بر روی سیر حوادث اثر بگذارند. هر رفیق عضو هر جمع، مدام در جستجوی یافتن اطلاعات و داده ها برای تحلیل اوضاع بود. همه با دقت روزنامه ها را می خواندند. خانه های تیمی آکنده از بریده روزنامه ها بود. افراد می کوشیدند نظرات خویش را بنویسند، به بررسی رخدادهای روز ایران و دنیا پردازند. هر مطلب تهیه شده توسط رفقای دیگر یا کادر مرکزی سازمان، با دقت تمام توسط همه افراد خوانده می شد. هیچ رفیقی به این فکر نمی کرد که به طور مثال چون فلان مطلب از سوی یک عضو رهبری تهیه شده است وحی منزل است و غیرقابل انتقاد می باشد. بالعکس با احساس مسئولیت تمام و با همه تعمق لازم، متن را مطالعه و نقد می کرد، انتقادات خود را می نوشت. انتقادات در درون هر جمع مورد بحث و بررسی قرار می گرفت. سایرین نظر می دادند. سرانجام جمع بندی به عمل می آمد و حاصل گفتگو به صورت نظری واحد یا نظریات مختلف در اختیار جمع ها و حوزه های دیگر قرار می گرفت. انتقادات برای رفیق نویسنده هم ارسال می شد. در همین جا اضافه کنم که در سازمان مجاهدین مقالات و تحلیل هایی که تهیه و موضوع بررسی قرار می گرفتند هیچ اسم و امضا نداشتند. اکثریت رفقا نمی دانستند که از جانب چه کسی نگاشته شده است. همه آن را متنی تلقی می کردند که به هر حال متعلق به سازمان است. به بیان دیگر متعلق به خودشان است و از این روی برای خود حق دخالت و اثرگذاری قائل بودند. در داخل وضع این گونه بود اما در تشکیلات خارج چنین چیزی وجود نداشت. همه خود را مجری تصمیمات داخل می دیدند و نقش خود را در اجرای مأموریت های تعیین شده از سوی

سازمان خلاصه می نمودند. این مسأله برایم جای شگفتی بسیار داشت. به ویژه که در خارج هیچ خطر امنیتی کسی را تهدید نمی کرد. برعکس داخل کتاب به اندازه کافی وجود داشت. افراد وقت زیادی در اختیار داشتند. ارتباط میان افراد به سادگی تمام و بدون هیچ مشکل امنیتی انجام می گرفت. همه در امنیت به سر می بردند و هر ساعت مجبور به ترک خانه تیمی یا فردی و تلاش برای یافتن جای دیگر نبودند. در هر حال وضع تشکیلات خارج کشور، همواره برای من جای سؤال جدی داشت و مرا به جستجو و گفتگو و طرح پرسش ها وامی داشت. بارها انتقاداتم را در میان نهادم اما متأسفانه هیچ گاه پاسخ قانع کننده ای بدست نیاوردم. در چند ماه که در عراق بودم، جزوه ای در بیش از دویست و بیست صفحه، بصورت يك کتابچه جیبی، در انتقاد به رهبری تشکیلات خارج نوشتم.

مجاهدین به لحاظ باورهای دینی مثل هم نبودند. برخی تعلق خاطر مذهبی بیشتر و عده ای کمتر داشتند. تعصب دینی اساساً وجود نداشت. هیچ کس به خاطر شریعت و اعتقادات اسلامی وارد سازمان نشده بود. همه آمده بودند تا علیه رژیم، علیه استثمار، ستم و فقر و فلاکت دامنگیر توده های کارگر و زحمتکش مبارزه کنند. تقی شهرام در نواری که به تشریح جریان فرار پرداخته است. این نکته را گفته است که همه اعضای سازمان مجاهدین بخاطر زمینه های مذهبی دست به مبارزه زده اند! اما خاستگاه ستوان احمدیان نه مذهبی که اجتماعی بوده است، این حرف در مورد من درست است، اما قضاوت وی در باره سایر رفقای تشکیلات بسیار نادرست و ناحق است. غالب رفقای تشکیلات به پا خاسته بودند تا علیه استثمار و ستمکشی توده فرو دست مبارزه کنند. علیه رژیم شاه و امپریالیسم بجنگند. مذهب در

روی نهادن آنها به مبارزه و پیوستن به سازمان چریکی نقش چندانی بازی نمی نمود. افراد زیادی می گفتند که اگر به مجاهدین نمی پیوستند حتما با فدائیان همراه می شدند. نقطه عزیمت آنان نه باورهای مذهبی بلکه فقط تضادهای جدی طبقاتی و آمادگی برای مبارزه علیه استثمار و دیکتاتوری و سرمایه داری و امپریالیسم بود. اگر اعتقادات دینی داشتند، این اعتقادات نقشی در خیزش سیاسی و تصمیم آنها برای مبارزه مسلحانه علیه رژیم شاه، بی عدالتی ها و کل نظام حاکم بازی نمی نمود. افرادی بودند که خیلی پیش از تقی شهرام مذهب را کنار گذاشته بودند و حتی زمان پیوستن به تشکیلات تصریح کرده بودند که مسلمان و مذهبی نیستند. رفیق محمدباقر عباسی یکی از این افراد بود.

در بغداد، سازمان رادیو داشت و نسبتا فعال بود. با توجه به رفت و آمد رفقا که دیگر می توانستیم قیافه های همدیگر را هم ببینیم، متوجه شدم که مجاهدین در نقاط مختلف بغداد خانه تیمی دارند. تعدادی از رفقا از سال ۱۳۴۹ که سازمان اعضا را برای تعلیمات نظامی روانه اردوگاههای آموزشی الفتح کرده بود، در آنجا به سر می بردند. تراب مرتب در حال رفت و آمد در منطقه خاورمیانه و سرکشی به هسته های سازمان در کشورهای مختلف بود. در بغداد، افراد مختلفی را در طول دوران اقامت ملاقات کردم که عبارت بودند از: تراب حق شناس، حسین احمدی روحانی، محمد یزدانیان، محسن فاضل، علیرضا سیاسی آشتیانی، محسن نجات حسینی، محمد یقینی، مجتبی طالقانی، پوران بازرگان با نام مستعار سعیده، حوری بازرگان با نام مستعار فاطمه، رفیقی با نام مستعار کوکب که بعدها همسر من شد، حسین خوشرو با نام مستعار عینی، مرتضی خاموشی با نام مستعار اسماعیل،

رفیق زنی با نام مستعار منیر که همسر حسین روحانی بود. سپاسی را در داخل دیده بودم. او مدتی بعد از من به خارج آمد و بعدها متوجه شدم که آمده است تا پروسه تحولات ایدئولوژیک و سیاسی درون سازمان را که در داخل به فرجام رسیده بود تازه در اینجا آغاز کند و با افراد در میان نهد.

تا پیش از ورود سپاسی مسئولیت تشکیلات خارج کشور را حسین روحانی به عهده داشت او و همسرش منیر با هم زندگی می کردند. روابط آنها با هم بسیار انسانی و صمیمانه بود، منیر البته از نظر سازمانی موقعیتی نداشت و چندان هم سیاسی نمی نمود، روحانی بخاطر این که خودش مسئول تشکیلات خارج بود به وی مسئولیتی داده بود تا حضورش در آنجا توجیه شود، این مسئله مورد انتقاد همه قرار گرفته بود و سپاسی در همان شروع کار مسئولیت منیر را ملغی کرد. شاید همین باعث شد که منیر راهی انگلستان گردد. او در آنجا درس می خواند. از خانواده ای مذهبی بود و بعد از تحولات ایدئولوژیک درون سازمان از روحانی جدا شد. سازمان را هم ترک گفت و اکنون در ایران زندگی می کند.

در آن جامعه کوچکی که ما داشتیم، مسئله شخصی، به ویژه نیازهای جنسی از جمله مشکلات برخی افراد بود. ما همه افراد جوان، آگاه و پرشور بودیم. این مسائل را به خاطر تربیت فرهنگی که داشتیم ابراز نمی کردیم. همیشه فکر می نمودیم که مبارزه همه چیز و زندگی شخصی هیچ چیز نیست، در تشکیلات خارج البته فشار رفتاری های تشکیلاتی و معضلات مربوط به مبارزه بسیار کمتر بود. در همین راستا فرصت بیشتری برای پرداختن به مسائل شخصی وجود داشت. در داخل امکان ازدواج نبود و اگر هم می بود، متأسفانه به خاطر تربیت اجتماعی و پای بندی های ایدئولوژیک به آن بها

نمی دادیم. در خارج کشور فرق می کرد. با وجود این تنها حسین روحانی و همسرش ازدواج کرده بودند. تراب و پوران هم پس از چندی در بغداد به یکدیگر علاقمند شدند و ازدواج کردند.

کمی بعد از من محسن فاضل به خارج آمد. افرادی همچون تراب و حسین روحانی فکر می کردند که او همان رفیق مسئولی است که قرار است به خارج آید و آنجا را به تعبیر آنان داخلیزه بکند. محسن فاضل از اعضای قدیمی بود. به خاطر پاره ای مسائل از جمله مشکلات امنیتی و اختلافات شخصی وی با تقی شهرام راهی منطقه شده بود.

وقتی فاضل به عراق آمد به او گفتم مدتی است نماز نمی خوانم و به هیچکس هم نگفته ام. پرسید چرا؟ جواب دادم که لزومی به انجام دادنش نمی بینم و اعتقادی به آن ندارم، قبلا هم نمی خواندم و چون شماها می خواندید، من هم خواندم، اما دیگر هیچ نیازی و گرایشی به آن ندارم. این دقیقا همان چیزی بود که در وجود می گذشت. واقعیت این است که من هیچ گاه اعتقادی به دین و خدا و پیامبر نداشتم. مدتی کوتاه در سازمان نماز خواندم و دلیل آن صرفا نوعی احترام به رفقای هم‌رزم بود. من به این رفقا با همه وجود علاقمند بودم. آنها انسان های بسیار شریف، فداکار و از خود گذشته ای بودند. افرادی که به تمامی مسائل و چشم اندازهای زندگی شخصی پشت کرده بودند. به توده های استثمار شده، محروم و زیر فشار محرومیت و ستم فکر می کردند و برای رهایی آنها از این وضعیت وحشتناک مرگ را تحقیر می نمودند، به زندان و شکنجه و اعدام تن می دادند، به تمامی تلاشها دست می یازیدند. هر کسی می کوشید تا برای نجات رفقای دیگر جان خود را به خطر اندازد. من به این رفقای هم‌رزم عشق می ورزیدم. برای آنها

احترام قائل بودم و در همین راستا به رغم نداشتن هیچ اعتقاد مذهبی نماز می خواندم. در هر حال به محسن فاضل گفتم که مدتی است نماز را کنار نهاده ام. او واکنشی نشان نداد و این بی تفاوتی وی مرا به حیرت انداخت. هنوز فکر می کردم که او از رفقای مسئول است. چند ماه بعد گفت که الان در تشکیلات داخل هم مدتی است خیلی ها نماز نمی خوانند و باورهای دینی را کنار نهاده اند. محسن ادامه داد که در گذشته هم مذهب نقشی در سازمان نداشت. افراد به خاطر خدا و پیامبر و اسلام روی به سازمان نهاده بودند. می خواستند علیه فقر و فلاکت و گرسنگی توده مردم و نظام بانئ و باعث این سیه روزی ها مبارزه کنند و بالاخره در دنباله این حرف ها گفت که نظراتش درباره نماز و مذهب را به حسین روحانی نگفته است و نمی خواهد بگوید. حسین روحانی در آن زمان بسیار مذهبی بود و خیلی سرسختانه از اسلام دفاع می کرد.

در عراق يك بار به صورت انفرادی به مدت يك ماه برای دیدن آموزش نظامی به اردوگاه آموزشی الفتح اعزام شدم، کمی بعد که به بغداد برگشتم، مجدداً با این عنوان که قبلاً به آنجا رفته و کمی آگاهی دارم همراه مجتبی طالقانی و سه نفر دیگر که هیچ گاه آنها را نشناختم به همان اردوگاه برگشتم، این بار حدود دو هفته در آنجا آموزش دیدم. آن سه نفر جزء افراد خانه تیمی ما در بغداد نبودند. رتق و فتق تمام این کارها و برنامه ریزی ها در آن زمان با تراب حشاشناس بود. این آموزش ها هیچ گاه به کار هیچ کدام ما نیامد، همه رفقا می بایستی دوره های آموزش نظامی را طی می کردند. دوره ای که من در آنجا دیدم فرق چندانی با دوره رنجری دانشکده افسری نداشت. در دانشکده افسری این تعلیمات علمی تر و منظم تر بود، به یاد دارم

که یکی از تعلیم دهندگان فلسطینی مرتب با افراد شوخی می کرد و جوک های رکیک جنسی بر زبان می آورد. او روحیه لمپنی داشت، در دانشکده افسری امکان این بگو، مگوها وجود نداشت.

محیط اردوگاه نظامی الفتح البته بسیار انسانی بود، افراد داوطلبانه و نه به بخاطر شغل و یا انجام وظیفه، در آنجا حضور داشتند. گاه در آنجا برای تصویر مخاطرات عملیات و سختی هایش، افراد با پای برهنه روی سیم خاردار راه می رفتند و یا این که مسافتی بسیار طولانی را با حداکثر سرعت می دویدند. کارهائی که واقعا سخت بود و هر کسی و هر بدنی توان انجام آن ها را نداشت. این تمرین ها البته غیر علمی و گاه زیانبار بودند اما قابل گفتن است که صحنه های بسیار زیبایی دوستی ها، انسانیت ها، فداکاری ها و سایر خصائل پرشکوه انسانی اش همه را میخکوب می کرد. افراد داوطلب زیادی را می دیدی که از نقاط مختلف دنیا در کنار هم قرار گرفته اند تا برای آینده زیباتر انسان ها بجنگند. مشاهده این جلوه های مالا مال از شکوه انسانی تحمل هر سختی را آسان می نمود. منظور من از تقدیس مبارزات توده های فلسطینی ناسیونالیسم و وطن دوستی آنها نیست. این توده ها توسط قوای اختاپوسی سرمایه داری جهانی به مشتی آواره تبدیل شده بودند. خانه و کاشانه خود را از دست داده بودند. در جهنم فقر، فلاکت و آوارگی زندگی می کردند. این انسانها برای زندگی می جنگیدند و دولت دژخیم اسرائیل به عنوان یک ستاد قدرت سرمایه داری بین المللی هر نوع امکان زندگی را از آنان سلب کرده بود. وضعیت این نفرین شدگان، احساس همدردی و شور زیبایی همزمی را در دل شمار کثیری از کارگران و فرودستان و به ویژه نسل درس خوانده و دانشگاهی طبقات استثمار شده پرخروش کرده بود.

همه به آنجا آمده بودند تا در جنگ برای رهائی این انسان ها مشارکت جویند. من با توجه به پیشینه کار پلیسی و نظامی گری احتیاج چندانى به این تعلیمات نداشتم اما از آن برای توانائی بیشتر خودم در رویدادهای احتمالی آینده استفاده می کردم.

یکی دیگر از تفاوت های عمده و هویتی تعلیمات نظامی در دانشکده پلیس و اردوگاه های فلسطینی آن بود که در اولی همه چیز برای سرکوب مردم بود. اما در دومی انسانها خود را برای جنگ در راه توده های ستمکش آماده می کردند. یک تمایز دیگر آن بود که در دانشکده از سلاح های کلاسیک استفاده می شد اما در اردوگاه فلسطینی ها تقریباً شیوه کار با همه سلاحها تدریس و تمرین می گردید. در مراکز آموزشی الفتح هیچ گاه ندیدم و نشنیدم که افراد را کتک بزنند و یا تنبیه فیزیکی کنند، آن گونه که در دانشکده افسری رایج بود، اما بعضی اوقات هم خیلی ها یلخی کار می کردند، مثلاً گاه بلافاصله بعد از صرف غذا، افراد را و می داشتند که در يك محوطه شنی و در يك دایره بزرگ بدوند. کاری که از نظر پزشکی کاملاً اشتباه و غیر علمی بود. آنها با ما بسیار خوب رفتار می کردند و در مجموع افرادی بسیار صمیمی بودند، به یاد دارم که پس از اتمام دوره آموزشی، با وجودی که نمی توانستم به عربی صحبت کنم، آنها از تراب خواسته بودند مرا در آنجا نگاه دارند، پیشنهادی که مخالفت تراب را در پی داشت.

پس از اتمام دوره آموزشی، مجدداً به بغداد باز گشتم. در آنجا یکی از کارهای من کمک در چاپ نشریات سازمان از جمله نشریه مجاهد بود. مسئولیت خرید غذا و میوه را هم به عهده داشتم. امکانات چاپی ما در آن زمان بسیار عقب افتاده و محدود بود. برای تهیه جزوات از استنسیل استفاده

می کردیم و همه کارهای چاپ دستی بود. در اوقات دیگر مشغول نگارش خاطراتم می شدم. سازمان از من خواسته بود این کار را انجام دهم. به دلیل آن که هیچ سابقه سیاسی نداشتیم و در این زمینه نیز مطالعاتی نداشتیم کار به سختی پیش می رفت. برای کاهش این مشکل مشغول خواندن شدم. هر چه به دست می آوردم می خواندم. از جمله روزنامه های ایرانی یا نشریات ایرانیان خارج از کشور که هر از چندی به دستمان می رسید.

مرتضی هودشتیان

تمام افرادی که در آن خانه دو طبقه، در بغداد زندگی، یا رفت و آمد داشتند، زنده یاد «مرتضی هودشتیان» با نام مستعار حمید را دیده بودند. وی چند سالی از من کوچکتر بود و از تشکیلات داخل برای تعلیمات نظامی به آنجا فرستاده شده بود. به عنوان یکی از رفقا همگی با وی روابط دوستانه ای داشتیم. محسن فاضل که در ایران چند سالی بیش از برخی ها دارای تجربه زندگی مخفی و در همان حال فردی بسیار با استعداد بود، به خاطر روحیه شکاکی که داشت به این رفیق ما هم مشکوک شده بود. محسن کم کم این صحبت را به میان کشید که ممکن است مرتضی هودشتیان جاسوس ساواک باشد. پس از مدتی او علناً در جمع رفقا نظر خویش را بیان نمود و دلایلش را گفت. متأسفانه بخاطر ضعف و کم تجربگی حسین روحانی که مسئول تشکیلات بود و همچنین مقبولیتی که محسن فاضل در میان سایر رفقا داشت این مسئله با موافقت روحانی هم مواجه شد و آنها تصمیم گرفتند که مرتضی هودشتیان را مورد بازجویی قرار دهند.

محسن کار بازجوئی را آغاز نمود. پس از مدت کوتاهی صدای ناله و فریاد مرتضی از طبقه بالای ساختمان شنیده شد که نشان از شکنجه وی داشت. صداها بعد از حدود یکی دو ساعت خاموش گشت. تا آنجایی که به خاطر دارم و در آن زمان گفته شد، وی بر اثر يك ضربه به سرش از بین رفت. این که در جاهای دیگر گفته شده که مرگ وی بر اثر گرسنگی و یا تشنگی بوده است به کلی دروغ و غیرواقعی است. به هیچ وجه قصد کشتن وی در میان نبود. در همان زمان سازمان از تشکیلات داخل در مورد وی پرسید که یکی دو روز بعد، جوابش به بغداد رسید. مرتضی جاسوس نبود اما بدبختانه دیر شده بود.

شکی نیست که اصل زیر فشار قرار دادن و شکنجه نمودن افراد اقدامی کاملاً غلط و غیرانسانی است. چرا انجام گرفت؟ توجیهش به طور معمول آن شد که سازمان و کل اعضای تشکیلات همه جا و لحظه، به لحظه آماج یورش رژیم جنایتکار شاه هستند. ما باید با همه قوا هوشیار و آماده دفع خطر دشمن باشیم. در این میان آنچه می خواهم تأکید کنم آنست که مرتضی بر خلاف شایعات رژیم های شاه یا جمهوری اسلامی از گرسنگی و تشنگی نمرد. ضربه ای که بر وی وارد شد به هیچ وجه با هدف قتل او صورت نگرفت. همه رفقا از جمله فاضل بلافاصله ناراحت، مغبون و متأسف شدند. به ویژه پس از آنکه خبر تایید وی از تشکیلات داخل رسید. همه رفقا متوجه اشتباه خود شدند و تا مدت ها ناراحت و افسرده بودند.

به اعتقاد من شکنجه و مرگ مرتضی هودشتیان فقط به خاطر شخصیت ویژه محسن فاضل و یا رفتار و گفتار مرتضی نبود، بلکه ناشی از روحیه ای است که مشی چریکی در افراد بوجود می آورد. استدلال این بود که چون

دشمن، رفقای ما را در صورت دستگیری شکنجه می کند تا اطلاعاتی بدست آورد، ما را هم مجاز به تقابل به مثل هستیم. فاجعه اینجاست که وقتی مرتضی زیر فشار شکنجه بود، هیچ کس از جمله خود من به خاطر حفظ سلسله مراتب تشکیلاتی به آن اعتراض نکردیم، هر چند موافق آن هم نبودیم. وقتی خبر اعتماد کامل تشکیلات داخل کشور به مرتضی و بی گناهی وی به بغداد رسید، همگان غرق خجالت و شرمندگی شدند. همه اعتراض کردند. متأسفانه در این مورد درس چندانی نگرفتیم و حتی این موضوع به بحث و نتیجه گیری هم گذاشته نشد. صرفاً به انتقاد و اعتراض صوری بسنده گردید. کمی بعد که علیرضا سپاسی به خارج آمد این واقعه را يك اشتباه خواند و تراب حق شناس، حسین روحانی و محسن فاضل را از مسئولیت هایی که داشتند، بر کنار کرد. سازمان در این مورد نوشته ای بیرون نداد. به اعتقاد من در وهله اول بایستی انتقاد اساسی به مسئولین و رهبری تشکیلات خارج می شد، بعد هم رفقای که در جریان این واقعه در دناك بودند مورد نكوهش جدی قرار می گرفتند. اما يك چیز روشن است. اینکه كل این ها هم به هیچ وجه علاج درد نبود. ریشه ماجرا در غلط بودن مشی و شیوه مبارزه ما قرار داشت. چیزی که بعدها اندک اندک متوجه گردیدیم.

تشکیلات خارج کشور دارای نا هماهنگی هاي بسیار زیادی بود و این ناهماهنگی ها هر روز بیشتر می شد، تقریباً هیچ کاری انجام نمی گرفت و افراد صرفاً در آنجا وقت می گذراندند. روابط بسیار شخصی و محفلی شده بود و رفقای که به هم نزدیک تر بودند، با هم کار می کردند. حسین خوشرو با نام مستعار عینی همیشه به همراه رفیق دیگری بود که برادرش در ایران

اعدام شده بود. روابط فردی و نه تشکیلاتی کم کم رشد می یافت و بیشتر رفقا کاری نداشتند که انجام دهند.

چند صبحی که گذشت شروع به انتقاد از شیوه های اداره تشکیلات در خارج کشور کردم. حسین روحانی به عنوان مسئول با من بحث های مفصلی داشت، هر چه بیشتر بحث می نمودم بیشتر متوجه درستی نظرات خود و نادرستی گفته های روحانی می شدم. او مرتب در حال توجیه و بهانه آوردن بود و گاه محدودیت های کار تشکیلاتی را پیش می کشید. پس از مدتی مرا به خانه تیمی دیگری منتقل کردند که هیچکس در آن نبود و در واقع مرا از جمع جدا نمودند. تا آن زمان نمی دانستم که تشکیلات خانه دیگری هم دارد. در آن دوران تراب حق شناس برخورد بسیار خوب و انسانی با من داشت و به من یادآور می شد که مشکلات بالاخره حل خواهد گردید.

در تشکیلات بغداد يك جور روابط خانوادگی و محفلی حاکم بود. از این لحاظ هم تفاوت زیادی میان داخل و خارج وجود داشت. در داخل به طور معمول نقدها بی جواب نمی ماندند اما در خارج حداقل من برای انتقادات خویش هیچ پاسخی نگرفتم. به همین دلیل شروع به طرح حرفهایم با سایر رفقا کردم. شاید به همین خاطر هم مسئولین تشکیلات خانه يك طبقه ای اجازه کردند و مرا به آنجا تبعید نمودند. من مدتی تنها در آنجا بسر بردم.

حسین باقرزاده (مصباح)

در همین دوران، اواخر بهار یا اوایل تابستان ۱۳۵۴ فردی با نام مستعار مصباح (حسین باقر زاده) که با حسین روحانی آشنا بود و در انگلیس

زندگی می‌کرد، در خانه ای که به تنهایی زندگی می‌کردم، به دیدارم آمد. او با من به بحث پرداخت و شروع به دفاع از اعمال و رفتار تشکیلات کرد. همه چیز را توجیه می‌نمود و مدام از اهمیت پای بندی به موازین سازمان می‌گفت. در این گفتگو ها حسین روحانی هم حضور داشت و طوری نشسته بود که هر دوی ما را می‌دید، مصباح در آن سوی پرده و من در این سو بودم. گفتگو حدود يك ساعت طول کشید. باقرزاده تا آن زمان مدافع سرسخت سازمان بود اما وقتی اخبار مربوط به تحولات ایدئولوژیک درون تشکیلات را شنید یکسره منقلب گردید و شروع به اعتراض نمود. کل اعتراضات وی حول دفاع از ایدئولوژی اسلامی چرخ می‌خورد. هیچ انتقادی به هیچ معضل دیگر دامنگیر تشکیلات نداشت. مصباح همشهری حسین روحانی و از آشنایان همسرش بود. او بسیار از روحانی پشتیبانی می‌کرد. من به تراب اعتراض کردم که چرا مصباح را جهت گفتگو با من انتخاب کرده است، از تراب جوابی نشنیدم. به نظرم همه این ها از هرج و مرج حاکم بر تشکیلات بغداد ناشی می‌شد.

آمدن علی رضا سپاسی به خارج کشور

سپاسی در اوایل ۱۳۵۴ از داخل برای سرو سامان دادن، به تشکیلات خارج و پیش کشیدن پروسه تحولات ایدئولوژیک و سیاسی درون سازمان مجاهدین به آنجا آمد. پروسه ای که بعدها فهمیدیم مدتی پیش از آن در بخش داخل به انجام رسیده بود. سپاسی خیلی زود، متوجه انبوه نارسائیها، آشفتگی ها و بی سر و سامانی ها شد. او در گزارش خود به داخل، وضعیت تشکیلات بغداد را افتتاح خواند. سپاسی با افراد صحبت کرد. از من نیز خواست که انتقاداتم را بگویم. جزوه ای را که در این رابطه یعنی در انتقاد به روابط درون تشکیلات در عراق نوشته بودم به وی دادم. او جزوه مرا مطالعه کرد و با خواندنش گفتگوهای ما آغاز شد. سپاسی به جای قبول انتقادات شروع به اعتراض نمود. با اینکه خودش سخت منتقد وضعیت آنجا بود اما بسیار شدید به ملامت من پرداخت و حرفهایم را نادرست خواند. به تفاهم نرسیدیم، من حاضر به پذیرش حرف های او و انتقاداتش نشدم و نهایتاً گفتم که اگر بخواهد در تشکیلات خارج تغییرات اساسی پدید آرد به درستی نظراتم خواهد رسید. همان نظراتی که در جزوه ام نوشته ام. سپاسی فرد بسیار متواضع و مهربانی بود. وی بسیار به تشکیلات باور داشت و برای تحکیم آن از هیچ کوششی دریغ نمی کرد. شاید در پیش خودش با نظراتم موافق بود اما قبول حرفهایم را به صلاح سازمان نمی دید.

از خودش شنیدم که پیش تر در داخل، به مرکزیت سازمان انتقاد داشته است و تقی شهرام مقاله "پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراشته تر سازیم" را علیه وی نوشته است. شهرام، در آنجا او را "اپورتونیست سلطه طلب چپ

نما" خوانده بود. این مقاله را من و هیچ کدام رفقای دیگر تشکیلات بغداد ندیده بودیم. در کنار همین مباحثات سیاسی از من خواست تا شروع به نگارش خاطرات خود کنم و گزارشی مشروح از چگونگی پیوستن خویش به سازمان مجاهدین تهیه نمایم. من این کار را از قبل شروع کرده بودم و حاصل آن به صورت یک متن ۲۵۰ صفحه ای در تشکیلات بغداد وجود داشت. این جزوه بعدها از بین رفت. ماجرا به این صورت بود که من سوای همان یک نسخه، هیچ کپی یا نسخه دیگری نداشتم. بعدها وقتی سراغ نوشته را گرفتم گفتند که در جریان نقل و انتقال تشکیلات به خاورمیانه از بین رفته است. شاید هم از بین برده بودند.

جا به جایی‌ها در تشکیلات خارج کشور

علی رضا سپاسی به فاصله کمی پس از ورود خود، حسین روحانی را از مسئولیتش بر کنار کرد. تراب حق‌شناس را هم که مسئول کل ارتباطات خارج کشور بود از مأموریت خود عزل نمود. او حاصل بحث و بررسی‌های مربوط به تحولات ایدئولوژیک و سیاسی درون سازمان را با رفقای خارج در میان نهاد. اکثریت برای پذیرش این دستاورد آمادگی داشتند اما عده‌ای هم حاضر به قبول نبودند. حسین روحانی، حسین باقرزاده و محمد یقینی از این جمله بودند. سپاسی هر سه نفر را برای تعیین تکلیف روانه داخل کشور ساخت. در آنجا آن گونه که بعدها مشخص شد، روحانی خیلی زود مواضع پیشین خود را تغییر می‌دهد. اسلام را کنار می‌گذارد و پیوستن خود به کمونیسم را اعلام می‌کند. در همین رابطه شروع به کار در کارخانه‌ها می‌کند و مطابق خواسته‌های رهبری تشکیلات، کارش را ادامه می‌دهد. یقینی و باقرزاده مقاومت می‌نمایند و در جریان این مقاومت به فکر یافتن امکانات برای خروج از کشور و بازگشت به منطقه می‌افتند. یقینی بدون هیچ نظرخواهی از سازمان، با تهیه مدارک لازم، باقرزاده را راهی خارج می‌کند. موضوعی که مورد انتقاد شدید رهبری تشکیلات واقع می‌شود. کشمکش ادامه می‌یاد و بدبختانه به بدترین و فاجعه‌بارترین حوادث منتهی می‌شود. مرکزیت سازمان مطابق معمول اقدام یقینی را سازمان شکنانه!، ضد تشکیلاتی و خیانت به آرمان پرولتاریا می‌خواند. اتهاماتی که سرانجام مرگ آن رفیق مبارز زنده یاد را به دنبال آورد.

سیاسی تحولات بسیار گسترده ای در تشکیلات به وجود آورد که البته هیچ محتوایی نداشت و صرفاً تغییرات صوری بودند. او با عزل روحانی از مسئولیتش و فرستادنش به ایران آغاز کرد. تراب حق شناس را هم با وجود تواضع بسیارش عزل نمود و از مسئولیت هایش برکنار کرد. تراب را فردی لیبرال خواند و به همان خانه ای فرستاد که من در آن ساکن بودم. سازمان قصد داشت که تعداد زیادی از اعضای مستقر در خارج را به داخل بفرستد تا از یک سو باعث تقویت تشکیلات داخل شود و از سوی دیگر تمرکز بی جهت و بی خاصیت در خارج کشور را کاهش دهد. با کنار رفتن تراب از مسئولیت هایش که در آن زمان نقش مهمی در ارتباطات خارجی سازمان داشت، این مسئولیت برای مدت کوتاهی بر عهده مرتضی خاموشی قرار گرفت. مرتضی عربی را خوب صحبت می کرد و فرد با تجربه ای بود. در این مورد محمد یقینی هم تا پیش از اعزام به داخل و وقوع فاجعه بالا به وی کمک می نمود. یقینی فرد قد بلند و ورزیده ای بود. چهره ای استخوانی با چشم هایی درشت داشت. وی ترك زبان بود.

انتقال به فرانسه

با توافق الجزایر بین دولت های ایران و عراق که در آخرین روزهای سال ۱۳۵۳ صورت گرفت، کلیه رادیوها و فعالیت گروه ها و سازمان های مخالف رژیم ایران تعطیل شد. موقعیت ما در عراق هم به خطر افتاد و امکان اینکه طی يك معامله دولت عراق همه ما را وجه المصلحه کند و به ایران تحویل دهد، زیاد گردید. در نتیجه سازمان تصمیم به انتقال تشکیلات به خارج از عراق گرفت. در اواخر تابستان سال ۱۳۵۴ ما ابتدا برای مدت کوتاهی به سوریه و شهر دمشق رفتیم. کمی بعدتر به فرانسه منتقل شدیم و در آنجا محمد یزدانیان را دوباره دیدم. او مسئول تشکیلات در پاریس بود. من بیش از يك سال در خاورمیانه بودم.

ازدواج

در خانه تیمی دو طبقه ای که در بغداد داشتیم رفیق دختری به نام کوکب هم آنجا بود. کارهای تاییبی انتشارات را انجام می داد و ما در صفحه بندی و تکثیر با هم همکاری می کردیم. ضمن گفتگوها روشن شد که کوکب نیز با نگارش یک جزوه پنجاه، شصت صفحه ای به انتقاد از شیوه های کار مسلط بر سازمان پرداخته است. شاید به همین دلیل او را به همان خانه ای که من هم آنجا بودم منتقل کرده بودند. یکبار اسماعیل (مرتضی خاموشی) و حسین روحانی برای گفتگو با کوکب به آنجا آمده بودند. آنها در اتاقی دیگر با وی مشغول گفتگو شدند. پس از مدتی صدای داد و فریاد و آنگاه گریه کوکب به گوشم رسید. نتوانستم تحمل کنم. در زدم و وارد شدم. روحانی و خاموشی با تحکم به من گفتند که بهتر است، بیرون باشم چرا که دارند با کوکب بحث می کنند، در جواب گفتم که اگر کسی گریه می کند، دیگر نمی شود با او بحث کرد. اجازه دهید گریه اش تمام شود و آنگاه به گفتگو ادامه دهید. آنها نیز بحثشان را تمام کردند. تا پیش از ورود سیاسی چند نفر معترض دیگر هم به آن خانه يك طبقه فرستاده شدند. به بیان دیگر آنجا به شکلی کانون تجمع منتقدین و ناراضیان شده بود. رفقای به اصطلاح مسئول سازمان هم می آمدند و با تك به تك این ناراضی ها برخورد و گفتگو می کردند.

من و کوکب تا آن وقت فقط در رابطه با کارهای تشکیلاتی با همدیگر کار می کردیم، تا زمانی که در عراق بودیم هیچ گونه رابطه عاطفی و یا عاشقانه نداشتیم. در آن دوران بسیار درگیر کارهای سازمان و پیگیر مسائل جنبش بودیم و اساسا جایی برای این گونه روابط نبود، اگر چه هم سویی و همراهی

ما، کم و بیش ما را به هم نزدیک کرده بود. وی همچون من، از خانواده فقیری می آمد. ابتدا در رابطه با خانواده های زندانیان سیاسی در ایران فعالیت می کرده است و سپس از همین طریق جذب سازمان می شود. برادر بزرگترش در فرانسه درس می خواند. کوکب با محمل ملحق شدن به وی راهی خارج شده و خود را به تشکیلات خارج کشور سازمان در عراق رسانده بود. پس از این که سازمان تصمیم به انتقال اعضایش به خارج از عراق گرفت از من خواستند که به دمشق بروم. چند ماهی در آنجا بودم تا این که در اواخر سال ۱۳۵۴ به پاریس اعزام شدم. کوکب نیز همین مسیر را طی کرد و به پاریس آمد. من و کوکب در غالب مسائل با هم تفاهم داشتیم، این را رفقای سازمان هم می دانستند و به همین خاطر پس از استقرار در پاریس مسئولان تشکیلات از جمله یزدانیان به هر دوی ما پیشنهاد نمودند که در صورت تمایل و وجود تفاهم کافی می توانیم با هم ازدواج کنیم. ما نیز به دنبال مدتی گفتگوی مجدد، شور و مشورت ها و جستجو از ارزش ها، موازین و معیارهای انسانی و اخلاقی یکدیگر، سرانجام تصمیم به ازدواج گرفتیم.

در پاریس سازمان حوزه مهم خارج کشوری خود را تشکیل داده بود و از آنجا تمام هسته های خارج را هدایت می کرد. محمد یزدانیان مسئول تشکیلات خارج از کشور شد. در آنجا سعید بالاجه (مهدی فیروزکوهی) و مجتبی طالقانی را هم دیدم. بالاجه در ترکی به معنای کوچک است. او جثه کوچکی داشت و چون نام مستعار تقی شهرام هم سعید بود، بخاطر این که اشتباه نشود، پسوند بالاجه را به او داده بودند. در سازمان اغلب رفقای که

نامهای مستعار مشابه داشتند، با چنین پسوند هایی از هم تفکیک می شدند به طور مثال احمد پاتیناژ، ناصر ترکه و غیره.

همه در آنجا مشغول به کاری بودند. من مسئول هسته سازمان در ترکیه شدم. چند روز پس از آمدن به پاریس به ترکیه رفتم و در آنجا رفیقی به نام احمد (کریم ساعی) را ملاقات کردم که بسیار متواضع و مهربان بود. لهجه آذری داشت. وظیفه من یافتن ارتباط و راه رفت و آمد مطمئن به داخل ایران بود. رفیق دیگری هم بنام جواد چایچی عطری، از ایران می آمد که ما هر سه با هم در این مورد کار می کردیم. در آن زمان بیشتر در ترکیه بودم و کارم انتقال اسناد و مدارك و نامه های سازمان به داخل و خارج از ایران بود. هر چند ماه یکبار هم برای ارائه گزارش به پاریس می رفتم. در اواخر سال ۱۳۵۵، دیگر بطور کامل به پاریس منتقل شدم.

در این مقطع من رابط رفقا و هواداران سازمان در کشورهای دیگر شدم. در انگلیس چهار نفر از رفقا بودند که بعد ها به پیکار پیوستند. دو برادر به نام های ناصر و منصور، همسر فردی بنام بیژن و خانم دیگری به نام فری بودند که از دوران مجاهدین مسلمان با سازمان همکاری داشتند. آنها در روند تغییر ایدئولوژی، مارکسیست شدند و پس از انقلاب به پیکار پیوستند. این رفقا مقالاتی هم می نوشتند، از جمله مقاله طولانی، با نام "تولید آسیایی" نوشته بودند و برایم فرستادند. آنها پس از پیوستن به پیکار در اواخر سال ۱۳۵۹، با سازمان دچار اختلاف شده، شروع به انتقاد کردند، سازمان به آنها منحرفین خطاب نمود و آن ها هم با ناراحتی از سازمان خارج شدند و کتابی علیه پیکار منتشر کردند. این رفقا در زمستان سال ۱۳۶۱ در رژیم جمهوری اسلامی دستگیر شدند اما، پس از هفت سال زندان، بخاطر جدایی

از پیکار و انتشار کتابی علیه سازمان در دوره گذشته از مرگ رهایی یافتند و آزاد گردیدند. یکی از آن دو برادر، اکنون در انگلیس استاد جامعه‌شناسی است و دیگری در ایران زندگی می‌کند و در نشریات مرتبط به اصلاح طلبان مقالاتی منتشر می‌نماید. من مسئول ارتباطات آنها بودم. پس از دریافت مقاله آنها در مورد تولید آسیایی، مجبور شدم برای ابراز نظرم، در این باره مطالعه کنم، در نتیجه کتابی از مارکس در همین زمینه را خواندم. البته لنین هم مقالاتی در این باره دارد.

از کارهای دیگر من گرفتن بسته‌ها و نامه‌های پستی سازمان و انتقال به مسئولین مربوطه بود. در پاریس با گروهی از دانشجویان ایرانی به نام، "دانشجویان و روشنفکران کمونیست" که به طور اختصار آن‌ها را "درك" می‌نامیدند در ارتباط قرار گرفتم. محمد یزدانیان و يك سال بعد که تقی شهرام به پاریس آمد، با مسئول شاخه‌های این گروه در آلمان، انگلیس و فرانسه در ارتباط بودند و من هم با مسئول دوم آنها در فرانسه با نام مستعار آرش رابطه داشتم. در دیداری که اخیراً با تراب حق شناس داشتم، از وی در این باره پرسیدم، او آرش را می‌شناخت و می‌گفت که هم اکنون در یکی از محله‌های فرانسه کار می‌کند و بشدت راستگرا شده است. من برای مدت کوتاهی رابط بخش خارج از کشور، با تشکیلات سازمان در داخل بودم و با آنان به صورت تلفنی تماس داشتم. در پاریس تلفنی هم بود که ما در ساعات معینی از روز منتظر می‌شدیم و رفقا از داخل تماس می‌گرفتند.

مجادلات خونین درون سازمان

ما همواره از روابط بسیار دوستانه، حس فداکاری، شور و شوق و دوست داشتن رفقای خود یاد می‌کنیم که اساساً هم وجود داشت و من همیشه به زندگی در کنار چنین انسانهایی افتخار می‌کنم. همواره یاد آن رفقا و روابطمان را گرامی می‌دارم. اما امروزه که با تجربه بیشتر به آن گونه ارتباطات و عواطف نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم که اشکالات جدی هم داشتند. در درون سازمان ما آزادی وجود نداشت و به عقیده من در صورت عدم وجود آزادی ارتباطات هم در معرض آلاش هستند. زمانی که ما در ایران بودیم به علت نیاز به همبستگی با هم و همچنین نبود اختلافات اساسی، این کمبود آزادی مشاهده نمی‌شد. در خارج محیط بهتری برای فکر کردن وجود داشت، اختلاف‌ها عمیق‌تر بود و خیلی زود متوجه شدم که ما آزادی نداریم. اطاعت از مقررات و تشکیلات دست و پای ما را بسته است. من با دیدن رفتار علیرضا سپاسی آشتیانی در رابطه با حسین روحانی و رفیق تراب حق‌شناس بیش از پیش متوجه نبود آزادی شدم. به این فکر افتادم که آنهمه روابط رفیقانه و عواطف دوستانه، شور انقلابی و غیره، عمق لازم را نداشته است. بعدها و در سال‌های اخیر باز هم بیشتر به این مسئله رسیدم و اهمیت وجود آزادی در فعالیت‌های سیاسی جمعی برابم برجسته شد.

من معتقد نیستم که ضعف حسین روحانی در آن دوران و یا کل زندگی سیاسی وی دلیلی در بریدن او در زندان جمهوری اسلامی بوده است. حسین روحانی زیر شکنجه برید و شاید به دادن اطلاعات پرداخت. معتقدم که به همین دلیل نبایستی او را مقصر دانست، وی به هیچ وجه در شرایطی عادی

این کار را نکرد. افراد بسیار عزیز و ارزشمندی هم بوده اند که گذشته بسیار خوبی داشتند اما نتوانستند زیر شکنجه طاقت بیاورند و کم یا بیش اطلاعات داده اند. روحانی با وجود همکاری گسترده با رژیم، اطلاعاتی را هم از رژیم پنهان کرده است. در هر حال حداقل برای خود وی مشخص بوده است که بریدنش از يك اعتقاد و آرمان، اساسا طبیعی نبوده و در زیر شکنجه وادار به اقرار شده است. این ها را گفتم تا به نکته اصلی پردازم. در همان دوران و در حین نقل و انتقال به خارج از عراق و رفتن به فرانسه، برای اولین بار از طریق رادیو، اخبار مربوط به قتل های درون سازمان را شنیدیم. به گاه پخش خبر، تراب و عباس پاك ایمان هم حاضر بودند. من بسیار متعجب از تراب در باره این فاجعه پرسیدم. او هم مبهوت بود. همگی از سیاسی که هنوز در عراق به سر می برد پرسیدیم. سیاسی هم هیچ اطلاعی نداشت و مثل همه ما دچار تعجب بود. او گفت که بایستی با ایران تماس بگیرد تا بفهمد که ماجرا چیست. ما هنوز متن « بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک» را ندیده و نخوانده بودیم.

قتل ها برای ما بسیار تکان دهنده بود. اعضا بسیار ناراحت بودند و همه از مسئولین در این باره می پرسیدند که چه شده است؟ چرا افراد به جان هم افتاده اند. چرا آن صمیمیت ها و برای هم و برای انسان ها جان باختن ها جای خود را به کشتار یکدیگر داده است؟ نام مجید شریف واقفی بر سر زبانها بود اما هیچ کس نمی دانست او کیست. حتی من هم که پس از فرار، دو هفته ای با وی بودم نمی دانستم، شریف واقفی همان فرد بوده است. در آن زمان همه اعضای اطراف من، بر این باور بودند که می بایستی اتفاق ناگواری افتاده باشد که سازمان دست به چنین کاری زده است. من شخصا،

مرتب از مسئولم در عراق و بعدها در فرانسه از محمد یزدانیان می پرسیدم
و با او بحث می کردم.

انشعاب از «سازمان مجاهدین م. ل»

من مطالعه را بسیار دوست داشتم و همانطور که قبلاً گفتم، یک تفاوت جدی من با رفقای دیگر این بود که آنها پیش از وصل شدن به سازمان مطالعه کرده بودند، اما من هیچ مطالعه ای نداشتم. به یاد دارم که در عراق رفقا در مورد نفت بحث می کردند، هیچ چیز نمی دانستم، پس از آن چند ماه در این باره مطالعه کردم و هر آنچه به دستم می آمد می خواندم. آن قدر خواندم که خودم مقاله ای چند صفحه ای در این باره نوشتم. در مورد نقد مشی چریکی، کتابی توسط توفان و یا اتحادیه کمونیست ها منتشر شده بود که آن را با علاقه خواندم و البته منابع اندک دیگری هم به زبان فارسی یافتیم که مطالعه نمودم. بخش های زیادی از منتخبات آثار لنین را هم خواندم.

گروه مجید زربخش و فردی به نام شیدمان، کتابی منتشر کرده بودند در باره دلار، سازمان هم پیش تر این کار را کرده بود. آمریکا در سال ۱۹۷۳، پشتوانه ارزی خودش را از طلا خارج کرده بود. زربخش و شیدمان در کتابشان بحث های آکادمیک پیش کشیده بودند. ما در سازمان این گروه های روشنفکری را بیشتر تسمه نقاله خودمان می دانستیم، تا مدت ها پس از خواندن کتاب مذکور فکر می کردم نویسندگانش واقعا آدم های صاحب نظری هستند. اما بعدها متوجه شدم که فقط حرف های این یا آن بخش بورژوازی را به قلم می آورند و تحویل دیگران می دادند

در همان زمان شنیدم که قاسم عابدینی و همسرش مهری حیدرزاده و محمد علی عالم زاده، نوشته ای در سازمان منتشر و نسبت به تشکیلات انتقاد کرده اند. آنها در پی این انتقادات ارتباط خود را هم قطع کرده بودند. از

تقی شهرام که به پاریس آمده و در اینجا مستقر بود در باره آنها پرسیدم، او گفت که آن ها اکنون از کار خود پشیمان شده و در سازمان کار می کنند. پرسیدم پس انتقاد و نوشته ای که بیرون دادند چه شد، شهرام در پاسخ گفت آنها را قانع کرده و این سه نفر نظراتشان را پس گرفتند. از این زمان به بعد کوشیدم که همه اشکالات و پرسش هایم را با شهرام در میان گذارم. زیرا یزدانیان جواب روشنی برای این سوالات نداشت.

وقتی از سوی سازمان به ترکیه اعزام شدم ، در آنجا دچار شک و تردیدهای بسیار آزار دهنده ای گردیدم. اساس مأموریت من آن بود که در آنجا راه مطمئنی برای نقل و انتقال افراد به داخل جستجو نمایم. راهی که کانون های قابل اعتماد استقرار ما در ترکیه، افغانستان و سپس ایران را به هم متصل سازد. برای این کار باید به افغانستان هم سفر می کردم. اما رفقای که ساکن آنجا بودند مبهوت از دلیل این مأموریت اظهار داشتند که خودشان این کار را به بهای تحمل تمامی مخاطرات انجام داده اند و سازمان هم به طور دقیق در جریان است. آنها بیشتر روی ماجرا صحبت کردند و به این نتیجه رسیدند که شاید برنامه ای برای «دفع شر» من باشد. این واقعه به دنبال مناقشات خونین درون سازمان رخ می داد. بدبختانه فضائی حاکم شده بود که آدمها حق داشتند چنین اندیشند. کم نبودند کسانی که تصور می نمودند در صورت انتقاد، مخالفت و اعتراض، سرنوشت شریف واقعی را پیدا خواهند کرد. این جو در بیرون سازمان هم توسط نیروهای مخالف و بیشتر از همه رژیم، دامن زده می شد. صریح بگویم شخصا هم به گونه ای بسیار جدی دچار همین بدبینی گردیدم. من مرتباً انتقاد می کردم و به نارسائی ها و سیاستها و خط مشی ایراد می گرفتم. با خود گفتم چه بسا شهرام می خواهد از شر

من خلاص شود. این شبهه به ویژه از این لحاظ در ذهنم برجسته می شد که سازمان با وجود داشتن راه مطمئن برای رفتن به داخل کشور می خواست مرا به افغانستان بفرستد!

به فرانسه بازگشتم و پس از برگشت همراه با کوکب، به مسافرخانه ای بسیار آس و پاس رفتم. در آنجا که به خاطر کمبود مالی رفته بودیم افراد بی خانمان زیاد بودند و ما دوران بسیار مشکلی را شروع کردیم. من تا آن روز کتاب خود «گزارش به خلق» را شروع نموده و کامل کرده بودم. کوکب در آنجا و با آن شرایط بد شروع به تایپ کتاب کرد. در آن دوران به قدری استرس داشتم که به یاد می آورم يك بار وقتی از تلفن عمومی استفاده می کردم، تمام مدارك شناسایی و پاسپورت جعلی خود را گم کردم. کوکب زبان فرانسه می دانست. او توانست با چاپخانه های متعدد تماس بگیرد و بالاخره يك چاپخانه كوچك فرانسوی حاضر شد کتاب را به صورت افست در ۵۰۰ نسخه چاپ کند. پیش از انتشار کتاب با نوشتن نامه ای به سازمان که در "گزارش به خلق" هم آورده شده است، به همراه همسرم از سازمان مجاهدین جدا شدیم.

زمانی که کتاب را منتشر کردم، گروه پنج نفره مسئولین از ایران برای برخورد با تقی شهرام به پاریس آمدند. در چاپ اول کتاب که توسط خودم انجام شد هیچگونه تماسی با جریان موسوم به «اتحادیه کمونیستها» نداشتم. مهمترین دلیل انتشار کتاب توسط من عدم انتشار نظراتم در نشریات سازمان بود. کتاب بصورت جیبی با جلد قرمز منتشر شد. همه هزینه چاپ را که کیفیت خوبی نداشت خودم متقبل شدم. پس از چاپ کتاب با مجید زربخش قرار گذاشتم. با او ملاقات کردم و چند نسخه به وی دادم. احتمال می دهم

که از طریق آدرس پستی که در انتشاراتشان قید می کردند با آنها تماس گرفتم و خواهان ملاقات شدم. پس از دیدار با مجید دیگر هیچ وقت او را ندیدم. دیدار ما در مترو پاریس رخ داد و تعدادی از نسخه های کتاب را به وی دادم. احتمال می دهم که چاپ دوم کتاب توسط مجید زربخش انجام گرفته باشد. یکی دو ماه پس از انقلاب و در ایران نسخه ای از چاپ دوم را دیدم. اینکه او و سازمانش چرا این کار را انجام می دادند طبیعی است که اهداف و اغراض سیاسی خاص خود را دنبال می نمودند. من در زمینه های سیاسی با آنها تفاهمی نداشتm فقط کتابم را به دست آنها دادم.

اختلافات من با سازمان از همان بغداد و شیوه اداره تشکیلات در آنجا شروع شده بود. انتقاداتم به آنها به قدری گستاخانه بود که مرا از جمع جدا کردند. در فرانسه انتقاداتم به شیوه اداره تشکیلات و شخص محمد یزدانیان تشدید شد. بارها به او اعلام کردم که نظرات انتقادیم را در نشریه داخلی سازمان منتشر کند، او حاضر به انجام این کار نشد. تا اینکه رهبر اصلی سازمان، تقی شهرام به پاریس آمد، من پس از بحث با وی خواهان انتشار نظراتم شدم که باز هم چنین نشد. در اینجا بود که از سازمان جدا و مجبور به انتشار بیرونی کتاب گردیدم. به نظر خودم انشعاب از سازمان با توجه به طی کردن همه پروسه های لازم، درست بود. تصورم این است که گفتگو و رابطه پس از انشعاب من با افرادی مانند مجید زربخش هم نادرست نبوده است. توجه داشته باشیم که پیش از این، سازمان با همین گروه و گروه های دیگر ارتباط داشت.

اولین مقاله من در کتاب "گزارش به خلق" در انتقاد به روش سازمان نسبت به جنبش دانشجویی و دومین و طولانی ترین مقاله ام در باره ساختارهای

اقتصادی جامعه و انتقاد به تحلیل های سازمان در این مورد بود. در این کتاب کمتر به انتقاد از مشی چریکی پرداختم. من تنها به يك موضع سازمان انتقاد نداشتم، با کل راه و روش ها دچار اختلاف بودم. البته مشی چریکی سخت مورد انتقاد بود. پس از آمدن تقی شهرام به خارج از کشور متوجه شدم که سازمان یعنی شهرام و با انتقاداتم به سازمان درواقع با رهبر سلطه طلب آن در حال جدال هستم. متوجه شدم که رهبری سازمان با رفقای فدایی برخورد از بالا و حتی با رفقای خودمان نیز رابطه فرصت طلبانه داشته است. مثلا در خانه های تیمی در پاریس به هنگام گفتگو در باره تراب، همواره علیه او می گفتند. آن گونه که رو به رو با وی حرف می زدند پشت سرش صحبت نمی کردند.

اشتباه تراب این بود که هیچگاه به نقد آنها برخاست، وی اطلاعات بسیاری در مورد اشتباهات سازمان و افراد داشت که کمتر کسی می دانست. این نقطه قوتش بود اما اهل نقد نبود و تصور می کرد هر چه سازمان می گوید درست است. در مورد استراتژی، مواضع و کل سیاست های سازمان نیز همین گونه عمل می نمود. به هیچ چیز انتقاد نداشت. در طول سالیان دراز فعالیت خود در سازمان مجاهدین و بعدها مجاهدین م. ل هیچ گاه به هیچ یک از سیاست ها و عملکردها و شیوه های کار تشکیلات انتقاد ننمود. در جریان تحولات داخلی سازمان مانند گسستن از ایدئولوژی دینی و روی آوردن به مارکسیسم یا کنار گذاشتن مشی چریکی، و همچنین نقد وسیع کارنامه تقی شهرام در دوره رهبری، فقط از سیر حوادث تبعیت می کرد و با جریان غالب همراه می گردید. در همین جا این را هم بگویم که تراب

فرد متواضعی بود و اهل سیاست بازی و توطئه نبود. خصوصیات فردی اعضا در راه و روش کارشان بسیار تأثیر دارد.

تراب به خاطر مسائل شخصی مخالف دیگران نمی شد، در حالی که شهرام یا یزدانیان این گونه نبودند. یزدانیان در مقطعی بر روند کارسازمان تأثیرگذار شد. او با افراد تحت مسئولیتش تحقیر آمیز برخورد می کرد، همواره گوش به فرمان شهرام بود، بیشتر تشکیلاتی به نظر می آمد و نقش اجرایی داشت. محمد یقینی هم تقریباً مانند تراب عمل می کرد. او کارهای زیادی کرد. مسئولیت های فراوانی را پذیرفت. مدام به مأموریت می رفت اما در همه این موارد فقط نقش مجری را ایفا می نمود. من می گویشیم تا در باره يك واقعه یا فرد به مسائل شخصی، اخلاقی و روحی افراد نیز بپردازم، پس از سال ها زندگی در خانه های مخفی و تیمی، برایم روشن شده بود که فقط کتابی و با يك سری اصول از پیش تعیین شده نمی توان نظر عمیق و درست داشت. برای همین هم در کتابم، " گزارش به خلق" افراد رهبری سازمان مجاهدین در آن زمان را متهم به رواج فرهنگ مذهبی در يك سازمان کمونیستی کرده ام.

علیرضا سپاسی آشتیانی بیشتر به مسائل تشکیلاتی می اندیشید او من را و نوشته های مرا مسخره می کرد و آن را تحت تأثیر اوضاع خارج کشور یا دیدگاه های سیاسیون خارج نشین می دانست. سپاسی تا مدت ها با تقی شهرام همراه بود. کمی بعد به داخل رفت و سپس همراه چهار نفر دیگر، تحت عنوان نمایندگان تشکیلات داخل برای حل اختلافات با رهبری به خارج آمد، مواضع او کاملاً عوض شده بود و کاملاً مخالف تقی شهرام یا در واقع رهبری آن وقت سازمان شده بود. این البته چکیده تصور من در آن زمان

بود، اما بعدها که به ایران آمدم متوجه شدم واقعیت ماجرا با آنچه من خیال می کردم تفاوت فاحش داشته است. سیاسی پس از ورود به ایران همراه با کل سازمان یک پروسه طولانی انتقاد از گذشته را شروع می کنند و پیش می برند. پروسه ای که مسائل زیاد و متنوعی را در بر می گرفته است و از جمله به نقد مثنی چریکی و خیلی از سیاست ها و مواضع پیشین سازمان منتهی می گردد. تغییر مواضع اخیر سیاسی در واقع همراهی وی با پروسه طولانی تحولات درونی سازمان را نشان می داد. او به عنوان نماینده داخل برای انتقال همه این رخدادها و نقدها و جایگزینی ها به پاریس آمده بود.

زمانی که پنج رفیق به اصطلاح نماینده داخل وارد پاریس شدند، من دیگر با سازمان نبودم، اما تقی شهرام با من تماس گرفت و گفت که آن رفقا می خواهند با من هم صحبت کنند. سیاسی و روحانی چندین بار با من به تنهایی گفتگو کردند. آنها بدون توجه به مفاد انتقاداتم مرا به جهت انتشار کتاب محکوم کردند. و نظراتشان را گفتند، بسیار ناراحت شدم. آنها از انتشار کتاب به عنوان یک آبرو ریزی از سازمان یاد کردند و به کارم بسیار انتقاد داشتند. سیاسی نظرات مندرج در کتابم را قابل گفتگو می دانست، حتی توطئه تبعید من به افغانستان را هم قبول کرد، اما معتقد بود که نمی بایستی در انتقاد از سازمان به نشر بیرونی نظرات دست می زدم. من البته در جوابش از کار خود دفاع کردم و به او یادآوری نمودم که این انتقادات را از حدود يك سال و نیم پیش داشتم، اما شما حاضر به شنیدن آن نبودید و موقعیت مرا درك نمی کردید، به وی گفتم حالا که رفقای داخل گذشته را نقد کرده اند باز هم به من اعتراض می کنید که چرا دست به انتشار بیرونی

انتقاداتم زده ام. باز هم می گوئید که موجب تضعیف موقعیت سازمان در جنبش شده ام.

در هر حال ما هیچگاه به تفاهم نرسیدیم. من کار خود را درست می دانستم و امروز نیز معتقدم که انتشار کتابم بدون ایراد بوده است. به اعتقاد من سازمان پس از تغییر ایدئولوژی، خدا را کنار نهاد، اما خدای تشکیلات را برجایش گذاشت. شونیسیم تشکیلاتی، سازمان را خفه می کرد. من به آنها گفتم که بیرون نرفتم، شما عملاً من را بیرون انداختید. در هر حال چون در نهایت به توافق نرسیدیم، آنها مرا به عنوان عضو مشروط به سازمان برگرداندند. کمک این رفقا در فرستادن من و همسرم به ایران، بدون هیچ گونه چشمداشتی بود، اما عنوان عضو مشروط، نشانی از همان دگم های پیشین داشت.

پنج نفری که از ایران به فرانسه آمدند، همگی با من صحبت کردند. آنها شامل؛ روحانی، سپاسی، عابدینی، محمد آقا کوچک نمازی و سعید بالاجه بودند. به سپاسی گفتم که من نیز مشی چریکی را نقد کرده ام و گذشته سازمان را زیر سؤال برده ام. به چه دلیل با من این گونه برخورد می کنید و می گوئید عضو مشروط سازمانم. وی گفت، چون من کتابم را منتشر کرده ام. من هم اعتراض نمودم که نزدیک به يك سال این کار را نکردم، اما زمانی که سازمان قصد تبعید مرا داشت، در مقابل عمل انجام شده قرار گرفتم و دست به انتشار کتاب زدم. پس از اینها پرسیدم که عضو مشروط به چه معناست؟ او گفت: باید وظایف سازمانی ام را انجام دهم اما حق رای نخواهم داشت!

بازگشت به ایران پس از قیام بهمن

در پاسخ هیات اعزامی از داخل گفتم که به شرایط آنها گردن نمی‌گذارم. آنان گفتند که به ایران بروم و وضعیتم را در آنجا مشخص کنم. من و کوکب در پاییز سال ۱۳۵۷ با کمک آنها به ایران رفتیم و در آنجا درخانه تیمی سازمان پیکار که به تازگی شکل گرفته و اعلام موجودیت کرده بود سازماندهی شدم. از این جمع پنج نفره قاسم عابدینی مسئول گفتگو با من شده بود و بیشترین وقت را با من می‌گذراند. البته همه این پنج نفر نظرات مرا کم یا بیش تأیید می‌کردند. اما انتشار کتابم در انتقاد به سازمان را يك خطای کاملاً جدی و مهم تشکیلاتی می‌دانستند. من به افراد مسئول طرف گفتگو گفتم که شما در ایران و در مدتی کوتاه علیه تقی کودتا کردید و به فرانسه آمدید، من از کجا می‌دانستم که چه پروسه‌ای در داخل جریان دارد تا از انتشار کتابم جلوگیری کنم. معتقد بودم که آنها، به ویژه سپاسی، مشی چریکی را کنار نگذاشته بودند. بلکه تنها لباس دیگری بر آن پوشانده و با توجه به بن بست روش‌های رهبری تقی شهرام، می‌بایستی وی را برکنار می‌کردند، که چنین شد. این پنج نفر، نقدی به نظرات تقی نداشتند اما مخالف شخص وی بودند و چون اکثریت سازمان خواهان عزل تقی شهرام بودند، آنها هم به انجام این کار موفق می‌شدند. عابدینی می‌گفت که هر گاه با من بحث می‌کند جوابی برای نظراتم ندارد. در واقع وی از نظر تشکیلاتی و عقیدتی، توان مقابله نداشت. در ایران هم عابدینی مسئول من شد. به مطالب خارج کشور باز گردم.

مسئولین سازمان در خارج کشور هیچ نقشی در پیشبرد پروسه نقد مشی چریکی نداشتند و صرفاً با چند نشست و یا تماس تلفنی، رد این مشی را پذیرفتند. من از نقد بیانیه سازمان به نقد مشی چریکی رسیدم. سازمان در این نوشته می گفت که خرده بورژوازی ناراضی به زودی از مشی چریکی حمایت خواهد کرد، در مقاله ساختارهای اقتصادی جامعه به نقد این تحلیل و در نتیجه رد مشی چریکی پرداختم. مسئولین تشکیلات خارج این پروسه را طی نکردند و همه آنها دنباله رو محض تقی شهرام بودند. اگر سازمان به دنبال يك پروسه دمکراتيك برای نقد گذشته بود هیچگاه این مشکلات به این صورت به وجود نمی آمد. من وظیفه خود را انجام دادم. من همیشه از کارم در مجاهدین م ل، انتشار کتاب و خروج از سازمان دفاع می کنم. به نظرم کار من استقلال طلبانه، آزادی خواهانه و حق طلبانه بود، بالعکس سازمان موافق دمکراسی نبود. به نظرم در هر نگارش، فعالیت و تحقیقی، بایستی استقلال فکری و شخصی خود را حفظ کرد.

ما قبل از انقلاب به ایران رفتیم و به سازمان پیکار پیوستیم. کوکب به خانه تیمی دیگری رفت. در خانه تیمی سازمان پیکار، به همراه زن و شوهری هم تیم شدم که متأسفانه در آخر بدست رژیم جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۰ اعدام شدند. آنها بهروز جهاندار ملک آبادی (با نام مستعار حسین) و همسرش نسرین ایزدی واحد بودند. در این خانه همچنین مجتبی طالقانی و مسئول تیم ما، احمد رادمنش، همشهری قاسم عابدینی بودند. احمد رادمنش اصلاً سیاسی نبود. وی صرفاً يك مجری بود و از مسائل سیاسی اطلاع نداشت. وی با صورتی گوشت آلود و کمی چاق، فردی کاملاً فرمانبر و انتقال دهنده حرف های دیگران و مسئولین بالاتر به ما بود و به هیچ وجه

قادر به توضیح و پاسخ سوالات نبود و حتی حاضر به پذیرش يك كلمه از ما نمی شد.

اگر سازمان پرنسیب ها و موازین درست را رعایت می کرد، به هیچ وجه چنین فردی نمی توانست مسئول ما شود. به نظرم سازمان با قرار دادن ما زیر مسئولیت چنین فردی، آن هم در چنین مقطعی از جنبش انقلابی اشتباه بزرگی کرد. از آن جمع، من و مجتبی طالقانی پس از مدت کوتاهی از سازمان پیکار جدا شدیم. من البته در کنگره اول سازمان پیکار در اواخر اسفند ۱۳۵۷ شرکت کردم. فکر نمی کنم حتی اگر سازمان مجاهدین م. ل در مقطع انقلاب دچار بحران نمی شد نیز قادر به رهبری و یا نقش تعیین کننده در انقلاب می بود. روحانیون و کل ارتجاع با سال ها برنامه ریزی برای بدست گرفتن قدرت، برای این مهم تلاش کردند. البته بحران در درون سازمان مجاهدین خلق در مقطع انقلاب باعث تضعیف جبهه انقلاب و تقویت روحانیون مرتجع بود.

در اوایل سال ۱۳۵۸، نامه يك برگی با لحنی بسیار دوستانه از سازمان دریافت کردم که نوشته بود: "بهتر است به شهرستان محل زندگیتان بروید تا با استقبال مردمی مواجه شویم." این مسئله باعث شد که بطور کل از سازمان پیکار خارج شوم و عطای عضویت مشروط را به لقایش ببخشم. من خیلی زود در طی نامه ای به اطلاعشان رساندم که شما مرا عضو مشروط می دانید اما با برخوردی بسیار فرصت طلبانه می خواهید که به شهرم بروم و برایتان تبلیغ کنم. سازمان همچنان در صدد استفاده از من بود. خودم تمایل به رفتن به شهرمان داشتم. در تماس با برادرانم، آنها گفتند که فداییان حضورم در شهر را از نظر امنیتی خطرناك می دانند، اما رفقای پیکاری

رفتیم را بی خطر می دانستند. البته حزب اللهی های شهر از موقعیت سیاسی و ایدئولوژیک من مطلع شده بودند و بالطبع چندان تمایلی به حضورم در شاهی نداشتند. برادرانم نیز از رفتن به شاهی استقبال نمی کردند.

در «گروه نبرد برای رهائی طبقه کارگر» (گروه کمونیستی نبرد)

پس از اینکه نتوانستم با پیکار ادامه دهم به فکر ارتباط با بخش های دیگر سازمان مجاهدین م. ل افتادم. من از یزدانیان و جواد قاندى، بخاطر اختلافات و انتقادات بسیاری که به آنها داشتم، خوشم نمى آمد و برای همین هم اصلا نمى توانستم به سوى گروه آرمان بروم. در آن زمان بیشتر مطالب تئوریک گروه آرمان توسط سعید بالاجه نوشته مى شد. به هر حال و با توجه به همه این موضوعات پس از قطعی شدن جدایی از پیکار، خواستار تماس با رفقای گروه نبرد گردیدم و از آنها خواستم که برایم یک قرار بگذارند. گروه نبرد تا آن روز کارهای انتشاراتی تقریباً زیادی انجام داده بود. نوشته های آن ها على العموم به اهمیت و اولویت کار در میان توده های کارگر مى پرداخت. در اعلامیه های سیاسى خود، برخوردی رادیکال تر از سایر بخش های سازمان مجاهدین م. ل نسبت به بورژوازی و رژیم جمهوری اسلامی داشتند. به طور مثال در آن روزها سازمان پیکار در نشریه اش از شوراهای نسخه پیچی طالقانی ستایش مى کرد و آرزو مى نمود که این شوراها با کمک خمینی و دولت اسلامی در سراسر ایران تأسیس شوند. از انقلابی بودن یک بخش حاکمیت حرف مى زد و پاره ای مواضع سازشکارانه دیگر داشت. گروه نبرد در نوشته های خود چنین مواضعی اتخاذ نمى نمود و بیش از هر چیز به مبارزه جاری کارگران علیه بورژوازی در مراکز کار و درون جامعه مى پرداخت. این گروه گزارشات زیادی پیرامون چگونگی فشار استثمار در کارخانه ها و مراکز کار منتشر مى ساخت. در این گذر به ویژه بر روی کارخانه های تحت مالکیت بخشی از بورژوازی که اینک

ماشین دولتی را در اختیار داشتند تمرکز می نمود. این ها نکاتی بود که مرا به تماس با این رفقا تشویق می کرد و به همین خاطر خواستار دیدار و گفتگو با آنها گردیدم.

چند روز بعد رفیق ناصر پایدار بر سر قرار من آمد. پس از حال و احوال، به او گفتم که می خواهم با گروه « نبرد برای رهایی طبقه کارگر » کار کنم. ناصر استقبال کرد و همزمان گفت بهتر است که پیش از هر چیز در جریان پروسه تجزیه سازمان م. ل و زمینه های جدایی ما از رفقای پیکار و آرمان قرار گیری. این کار بسیار لازم است و به تصمیم گیری بهتر و آگاهانه تر تو کمک خواهد کرد. همچنین سبب خواهد شد که با شناخت روشن تر و دقیق تری بر روی روند فعالیت های گروه تأثیر بگذاری. من این پیشنهاد را درست دیدم و در جواب گفتم که آماده شنیدن همه مسائل از جمله انتقادات شما به خودم هستم. پس از این گفت و شنودها و فکر کنم در دیدار دوم بود که ناصر جزوه ای در اختیارم گذاشت. کتاب مختصری حدود ۱۰۰ صفحه که خودش به صورت دستنویس تهیه کرده بود. این جزوه که هیچ گاه انتشار بیرونی نیافت به تشریح و تحلیل زمینه ها و پیشینه های تجزیه سازمان مجاهدین م ل و به طور خاص جدایی گروه نبرد از رفقای "پیکار" و "آرمان" می پرداخت. از ناصر دلیل تهیه آن را پرسیدم و او پاسخ داد که این روزها تمامی رفقای خودمان که از خارج بر می گردند بعلاوه همه هواداران خارج کشور سازمان یا افراد دیگری در داخل وقتی تماس می گیرند، خواستار دلیل جدایی ما از رفقای « پیکار » و عدم همراهی ما و رفقای گروه آرمان می گردند. او با نظرخواهی از همه رفقای گروه

این نوشته را تهیه کرده بود تا در موارد ضروری در اختیار کسانی که گفته شد قرار گیرد و کم یا بیش این کار را می کردند.

نوشته را با دقت خواندم. از روزهای رویش اولیه جوانه های اختلاف میان رفقای نبرد و کل سازمان در پروسه نقد یک ساله دسته جمعی بر گذشته تشکیلات سخن می گفت. برای اولین بار متوجه می شدم که بخش داخل سازمان یک سال تمام یا حتی بیشتر با تعطیل همه کارها یکسره بر روی نقد جهت گیری ها، سیاست ها، تاکتیک ها و کل خط مشی تشکیلات متمرکز بوده است. افراد به شکل های مختلف، عده ای فعال و منتقد و بسیاری هم منفعل اما باز هم منتقد در این روند شرکت داشته و به بحث و بررسی پرداخته اند. نوشته رفقا توضیح می داد که ماجرا از نقد نوشته تقی شهرام پیرامون چیزی به نام «بحران جنبش» آغاز شده است. شهرام در اواخر سال ۱۳۵۵ درست همان روزهایی که سرمایه داری ایران با حداکثر شتاب به ورطه بحران می غلطید از اعتلای بی سابقه رونق اقتصادی سخن به میان کشیده بود. او همزمان اعلام می کند که این رونق جنبش خلق را به رکود و افت کشیده است. مبنای تحلیل وی نیز این بوده است که در چند سال اخیر ساواک موفق شده است ضربات بسیار سهمگینی بر دو سازمان چریکی مجاهدین خلق و فدائیان خلق وارد سازد و این دو سازمان قادر به ترمیم ضربات وارده نشده اند، زیرا رونق انقلابی در جامعه نیست و دانشجویان مثل اول دهه ۵۰ به سوی سازمان ها روی نمی آورند! این نوشته در آغاز با استقبال عمومی در سازمان مواجه می شود اما خیلی زود عده ای شروع به انتقاد می کنند. نقد نوشته "بحران" تقی شهرام سرآغاز نقد بسیاری از کارهای دیگر وی از جمله مسأله اعدام های درون تشکیلاتی

می شود. ابعاد ماجرا گام به گام وسعت می گیرد. مبارزه ایدئولوژیک گذشته درون تشکیلات، برخورد شهرام با گروههای دیگر و بیش از همه رفقای چریکهای فدائی خلق، بخشهای مهمی از «بیانیه اعلام مواضع سیاسی و ایدئولوژیک»، مواضع سازمان در قبال بخش های مختلف بورژوازی، ازدواج های درون سازمان و سایر مسائل یکی پس از دیگری زیر سؤال رفته و مورد انتقاد جمعی قرار می گیرند.

همه این مطالب برایم تازگی داشتند و در پی تمامی این دیدارها، گفتگوها و بررسی ها بود که من به گروه نبرد پیوستم. آن ها از من پرسیدند که چه می خواهم و من گفتم که هیچ نمی خواهم و فقط می خواهم کار کنم. آنها هم همین کار را کردند و من چند ماهی کارهای مختلف انجام می دادم. رفقا ناصر پایدار، محمد علی عالم زاده و يك رفیق کارگر بنام احمد، از مسئولین اولیه گروه نبرد بودند. آنها با استفاده از تجارب چند سال کار کارگری در کارخانه ها جزوات و ادبیات قابل توجهی تهیه دیده بودند. در جلسه ای که از مسئولین گروه نبرد تشکیل شد، از بین دوازده نفری که حضور داشتند بیش از نیمی از آنها را رفقای تشکیلی می دادند که در بخش مجاهدین م. ل عضو شاخه کارگری بودند و طی چندین سال کارگری در کارخانه ها، رشد کرده و با تجربه شده بودند. پس از اعلام دستور جلسه، قرار بر این شد که افراد شرکت کننده در جلسه که بعضا همدیگر را هم نمی دیدیم، برای تعیین مسئولیت های گروه رای گیری کنیم. در این رای گیری، ناصر پایدار، من و احمد به عنوان مرکزیت گروه انتخاب شدیم. عالم زاده در مرکزیت پنج نفره وارد جمع مرکزی شد.

در گروه نبرد اعتماد بسیار زیادی نسبت به هم وجود داشت. در دوره ای که مرکزیت نبرد، پنج نفره بود رفیقی به نام جبار که با جناب عالم زاده هم بود، به یکباره از ما جدا شد و چند انبار گروه را خالی کرد و برای خودش دسته ای به راه انداخت و همه ما را متعجب باقی گذاشت. درواقع با وجود اعتماد متقابل بسیار بین اعضا، این کار جای تعجب زیاد داشت. در اینجا هیچ کس علیه دیگری حرف نمی زد. این را بگویم که رفیقمان ناصر قبلا هم به فرد مذکور هیچ خوشبینی نداشت و از روحیه توطئه گرانه وی ابراز نگرانی می کرد. جبار از افراد قدیمی سازمان مجاهدین بوده است که در دوره های مختلف به دلایل متفاوت مورد انتقاد قرار می گرفته است. ظاهرا در سال ۱۳۵۴ و در پروسه تحولات ایدئولوژیک و سیاسی درون سازمان تصفیه می شود. علت تصفیه اش مذهبی ماندن وی نبوده است بلکه مسائلی مانند خرده کاری بیش از حد، عدم پای بندی به موازین کار تشکیلاتی و از این نوع عنوان می گردیده است. پس از تصفیه شدن، به کار در مراکز مختلف کار، روی می نهد. از جمله مدت زیادی در کوره پزخانه های اطراف تهران کار کرده بود. در طول همین مدت همراه با همسرش و فردی دیگر جزوه ای هم زیر نام «قیام کارگران خشت مال خاتون آباد» تهیه کرده بود. در ماه های پیش از قیام «عالم زاده» برای پیدا کردن وی تلاش می کند و سرانجام روزی او را می بیند. با این دیدار وی در جریان رخدادهای درون سازمان قرار می گیرد و خواستار بازگشت به تشکیلات می شود. او در پروسه تجزیه بخش م. ل مجاهدین با رفقای گروه نبرد همراه می شود اما واقعیت آن بود که میان وی و رفقای دیگر همدلی چندانی آن سان که میان سایر رفقا بود، وجود نداشت.

با گسترش فعالیت گروه نبرد رفقای نسبتاً زیادی به ما پیوستند. عده ای از گروه «درک» در زمره این رفقا بودند. چند نفر از محفلی به نام آذرخش نیز به ما ملحق شدند. در میان این عده رفیق «پرویز نعمان» انسانی بسیار صمیمی، خوش مشرب و دوست داشتنی بود. او پیشینه سالها فعالیت در کنفدراسیون دانشجویان خارج کشور داشت. دو سال را در دوره انقلاب فرهنگی در چین گذرانده بود. در انتشار نشریه نبرد با ما همکاری می کرد. پس از این ها با گروهی به نام رزمندگان م. ل، که از دانشجویان اتحادیه احیاء در آمریکا بودند، وحدت کردیم. گروه ما اندک، اندک بزرگ شده بود و علاوه بر نشریه دو هفته یک بار نبرد، یک نشریه تئوریک هم داشتیم. در اوایل سال ۱۳۶۰، بحث وحدت با پیکار پیش آمد. در آن دوران معتقد بودم، مواضع سازمان ما در پراتیک جاری خودش، از مواضع سازمان پیکار رادیکال تر بود. من با توجه به شناختی که از انحصار طلبی پیکار داشتم به رفیقمان ناصر می گفتم که در صورت وحدت ما با پیکار، در آنها حل خواهیم شد، چیزی که با روش ما نمی خواند. در هر حال بحث های ما بصورت نوار به درون گروه منتقل می شد و در آنجا مورد بررسی قرار می گرفت. در واقع کل رفقا بودند که می بایستی در پی همه گفتگوها و شور و مشورت ها تصمیم نهائی را اتخاذ نمایند. این بحث ها سرانجام بدون نتیجه قطع شد و ما به نتیجه ای نرسیدیم.

پس از جدایی من از پیکار، با تقی شهرام تا زمان دستگیریش ارتباط داشتم. تقی شهرام با من تماس گرفت و خواست که به سر قرارش بروم، که رفتم و به بحث گفتگو در باره رژیم پرداختیم و هر دو معتقد بودیم که رژیم پس از دو سال سقوط می کند. من چند باری با تقی شهرام ملاقات و گفتگو داشتم

تا این که وی دستگیر شد. در آن گفتگو ها من با اشاره به کتابم، به وی توضیح دادم که ممکن است نیروهای ارتجاع از مفاد آن علیه تو استفاده کنند اما من با آنها مرزبندی خواهم داشت. در آن دوران مسئله شریف واقفی بهانه مقابله رژیم و سازمان مجاهدین، با بازماندگان مجاهدین م.ل و تقی شهرام شده بود، من به تقی گفتم که محل هایی را در روستاها می شناسم که امکان دسترسی رژیم به او را بسیار کم می کند، همچنین به وی پیشنهاد خروج از کشور را کردم. تقی بسیار از من قدر دانی کرد و گفت که بعد با من در این مورد تماس می گیرد. در جلسات بعد گفت که فکر نمی کند که چندان در خطر باشد و قصد دارد در همین تهران بماند تا مرگ ارتجاع را ببیند. من با او هفته ای دو بار قرار داشتم و همیشه همراه کوکب به سر قرارش می رفتیم. وی هیچگاه همسرش پروانه را نمی آورد. من تنها یکبار همسر تقی شهرام را در پاریس دیده بودم دو روز پس از دستگیری اش با ما قرار داشت. پس از دستگیری تقی شهرام، گروه نبرد تعلل نکرد که آیا او کسی را لو می دهد یا نه و بر خلاف پیکار احتیاط به خرج ندادیم و بلافاصله به حمایت از او پرداختیم.

پس از دستگیری شهرام ما در گروه نبرد جلسه ای برگزار نمودیم خوشبختانه همه افراد گروه، معتقد بودیم که بایستی از شهرام حمایت کرد. يك ماه پس از دستگیری تقی شهرام، هرمین خواهرش و مادرش در باره تقی با من گفتگو کردند و از من خواستند که در اعلامیه ای از وی به عنوان يك مبارز سیاسی یاد کنم. به آنها گفتم که اخیرا گروهان با من مصاحبه ای ترتیب داده است و قصد دارد حاصل گفتگوها را به صورت کتابی منتشر سازد. بخشی از کتاب در باره فرار از زندان است و ما در آنجا پیرامون

شهرام هم بحث کرده ایم. هر مین و مادرش بسیار خوشحال شدند. کتاب در کمتر از يك هفته منتشر شد و من نسخه ای را به آنها دادم. این گفتگو، درواقع به مناسبت اولین انتخابات مجلس پس از استقرار رژیم اسلامی صورت می گرفت. نیروهای چپ در این انتخابات شرکت کردند و کاندیدا معرفی نمودند. من نیز کاندیدای گروه نبرد بودم. در همین رابطه یک جلسه سخنرانی هم در دانشکده فنی دانشگاه تهران برگزار شد که من در آن سخنرانی کردم.

زمان به سرعت می گذشت. کل طیف چپ اسیر بن بست بود. جمهوری اسلامی هر روز خود را نیرومندتر می ساخت و آماده سرکوب توده های کارگر، نیروهای چپ و کلیه اپوزیسیون می گردید. رژیم قوی تر می شد، در حالی که ما فاقد افق و استراتژی و راهکار درست مبارزه بودیم. فشار بن بست، تمامی نیروهای چپ را به سوی متلاشی شدن می راند. رزمندگان آزادی طبقه کارگر زودتر از همه شروع به فروپاشی کرد و در واقع از هم پاشید. در نیمه دوم سال ۱۳۵۹ جمهوری اسلامی بر وسعت تهاجمات خود افزود و ادامه کار را برای مجاهدین و چپ دشوار ساخت. همه شواهد بانگ می زد که رژیم خود را برای تعیین تکلیف نهائی با سازمان های مخالف آماده می سازد. با شروع سال ۱۳۶۰ این تدارک باز هم افزون تر و گسترده تر شد.

هر چه فشار رژیم سنگین تر می شد، بن بست مسلط بر چپ نیز بیشتر خود را نمایان می ساخت. وقوع ماجرای ۳۰ خرداد نقطه عطفی در سیر رخدادها شد. همه سازمان ها و گروه های چپ از یک سو آماج یورش وحشیانه قوای سرکوب جمهوری اسلامی بودند و از سوی دیگر با سردرگمی ها و به ویژه

تشتت های حاد درونی دست و پنجه نرم می کردند. طولی نکشید که سازمان پیکار نیز ضربات سهمگینی تحمل کرد و متعاقب آن شروع به فروپاشی نمود.

تشتت درون چپ دامن گروه ما را گرفت. بحث ها بر سر چه باید کرد و چه نباید کرد هر روز داغ تر می شد. هیچ راه حل روشنی در پیش روی نداشتیم. رفقای رزمندگان م. ل به طور یکپارچه به همانگونه که به ما پیوسته بودند با حفظ چارچوب سبکی خود راه انشعاب پیش گرفتند و رفتند. پس از رفتن آنها ما رفقای باقی مانده شروع به گفتگو نمودیم. این گفتگوها را مدتی ادامه دادیم اما به راه حل واحدی برای ادامه کار نرسیدیم. اوضاع روز به روز حادثتر شد و بالاخره من و چند رفیق دیگر در سال ۱۳۶۱ از ایران خارج شدیم. در جریان فرار مدتی را در ترکیه گذرانیدیم. وضع بسیار دشواری داشتیم. سرانجام با تلاش زیاد توانستیم در خارج از کشور مستقر شویم.

به فکر ادامه تحصیل افتادم. برای این کار نیاز به آموختن زبان داشتم. شروع به خواندن کردم و در این زمینه زحمت زیادی کشیدم. پس از چندین سال، تحصیل در رشته جامعه شناسی را شروع نمودم. مدتی بعد تغییر رشته دادم و علوم سیاسی را انتخاب کردم. وارد ترم دوم که شدم باید نوشتن یک مقاله تحقیقی را شروع می نمودم. من "اسلام و دگراندیشی" را برگزیدم. در تحقیقی که به همراه استادم انجام دادم متوجه شدم که هیچگونه منبع و اثری در این مورد در دسترس نبود. در نتیجه استادم بسیار مرا تشویق به انجام آن کرد. اما کمی بعد به من اطلاع دادند که هیچ کسی برای جدل درمورد طرح من نیافته اند و در نتیجه خودم بایستی کسی را در این مورد

بیام. این امر باعث سرخوردگی من از سیستم آموزشی شد و از ادامه تحصیل دلسرد شدم اما به مطالعه و تحقیق در این باره ادامه دادم. نوشتن در باره اسلام و دگراندیشی و بویژه زندگی حضرت محمد، را از سال ۱۹۹۶ آغاز کردم، هنوز در این باره تحقیق می کنم اما چیزی مدون نکرده ام و به رشته تحریر در نیاورده ام.

در سال ۱۳۶۷ و زمانی که جنگ ایران و عراق هشتمین سال خود را پشت سر می نهاد به فکر تهیه کتابی پیرامون زمینه های وقوع جنگ و تداوم آن افتادم. در این گذر شروع به کار کردم. تا توانستم مطالعه نمودم. مدارک لازم را گرد آوردم و سرانجام کتابی زیر عنوان «کوششی بر تحلیل جنگ رژیمهای ایران و عراق» در ۳۷۰ صفحه با امضای مستعار «الف. کوشا» به چاپ رساندم.

در دانشگاه به مطالعه متون مارکسیستی هم که مورد علاقه ام بود پرداختم. این مطالعه طول کشید، چند واحد درسی را انتخاب نمودم و در کنار آنها متون دیگر را هم خواندم. کارهایی که به هر حال موجب آشنایی بیشتر من با مارکسیسم شد. در مجموع حدود پنجاه واحد دانشگاهی را گذراندم، علاقه زیادی به ادامه تحصیل و فعالیت های پژوهشی داشتم. اما برای گذران زندگی باید تمام وقت کار می کردم. از همین روی قادر به ادامه تحصیلات خویش نشدم و پس از چند ترم آن را نیمه تمام رها کردم.

درباره: فرار مجاهدین از زندان

هموطنان عزیز و مبارز

شامگاه روز جمعه ۱۴ اردیبهشت دو تن از انقلابیون اسیر، برادر مجاهد محمد تقی شهرام و رفیق مبارز حسین عزتی توانستند با شرکت و همکاری بی دریغ یکی از فرزندان برومند و شجاع خلق ایران، ستوان یکم امیرحسین احمدیان افسر شهربانی، طبق يك نقشه دقیق و فوق‌العاده جالب از تبعیدگاه و زندان مغول زندان شهرستان ساری، فرار کنند. انقلابیون مذکور در جریان هجوم وحشیانه پلیس به نیروهای مبارز و کشتار و شکنجه انقلابیون در شهریور ۱۳۵۰ همراه صدها تن دیگر به اسارت مزدوران شاه درآمدند. اما اکنون برادر مجاهد ما همراه این افسر دلیر و آزاده، پیروزمند و سالم با مقادیر متناهی سلاح و مهمات و مدارك اطلاعاتی از دشمن به صفوف برادران مجاهدش پیوسته است.

این عملیات در دو قسمت شروع و خاتمه یافت. قسمت اول از ساعت ۲۲ و ۳۰ دقیقه جمعه ۱۴ اردیبهشت در زندان مرکزی ساری شروع گردید و طبق يك نقشه کاملاً دقیق و متهورانه، کلیه مأمورین مسلح زندان خلع سلاح شده و با دستگیری ۱۴ مأمور نگهبان، زندان در اشغال انقلابیون درآمد و قسمت اول این عملیات با خروج از زندان و قطع شبکه ارتباطی زندان با شهربانی کل در ساعت يك و سی دقیقه بامداد ۱۵ اردیبهشت پایان یافت.

در قسمت دوم انقلابیون توانستند با از میان بردن کلیه آثار و علامات و با ایجاد رد پاهای اغفال کننده برای دشمن و تعویض اتومبیل خود در ساعت

شش و ده دقیقه صبح همین روز به سلامت به تهران رسیده و اندکی بعد در پناهگاه های خود جای بگیرند.

دشمن که از دقت عمل و هوشیاری انقلابیون و ضربه‌ای که از درون صفوف خود توسط این افسر شجاع خورده بود و گیج و وحشت‌زده شده بود، به تلاش مذبوحانه‌ای دست زد و با بسیج کلیه نیروهای ارتش محل و ژاندارمری و پلیس و ساواک و آگاهی، کوشید که ردپائی از انقلابیون فراری بدست آورد. اما کافیتست همین قدر گفته شود که حتی اتومبیلی که در صبح همان روز یعنی شنبه ۱۵ اردیبهشت، در خیابان خورشید و بخصوص در همان محلی که شهید مهدی رضائی، مجاهد ۱۹ ساله یکی از افسران ساواک را به هلاکت رسانده رها شده بود، بعد از چهار روز کشف گردید. در حالی که به فرمان مقامات پست و بی شرم درّار و ارتش و شهربانی و ساواک، می بایستی ظرف دو روز پیگیری این افسر خائن به شاه و اربابانش و خدمت گزار واقعی و شجاع خلق ستم‌دیده‌اش بدست جلاّد سپرده شود تا حتماً و بزودی تیرباران گردد و مقامات ضد امنیتی ادعا کنند که با دستگاه اهریمنی شاه نمی توان درافتاد. اما این بار هم مثل دفعات گذشته این آرزو در دلشان خشکید. در این عملیات انقلابیون تعداد ۲۰ قبضه سلاح کمری از نوع «اسپرینگ فیلد» آمریکائی و ۹۰۰ تیر فشنگ ۳۸٪ اینچ که دشمن بخصوص برای کشتار فرزندان انقلابی خلق، قویترین آن را از اربابان آمریکائی‌اش تحویل گرفته بود و يك دستگاه بیسیم ساخت متجاوزان اسرائیلی و مقادیری غل و زنجیر مخصوص بستن دست و پای اسرا و مقادیری مدارك اطلاعاتی دشمن به نفع نیروهای انقلابی مصادره کردند. عملیات پیروزمندانه انقلابیون در ساری، ریشه بر اندام جنایتکار شاه افکند است.

این عملیات بار دیگر تصمیم و اراده خلل ناپذیر خلق و پیشگامانش را در ادامه مبارزه تا پیروزی نهائی بر علیه امپریالیسم آمریکا و انگلیس و صهیونیسم و رژیم سلطنتی پلید و فاسد ایران نشان می دهد. نتایج درخشانی که این پیروزی بطور خلاصه به همراه داشته است چنین است:

الف - دو تن از انقلابیون با انبوهی تجربه آزاد شدند و هریک به صفوف برادران انقلابی مسلح خود پیوستند.

ب - پیوند افسر دلیر و آزادیخواه پلیس ستوان یکم احمدیان به صفوف مجاهدین خلق نشان می دهد که:

۱- انقلاب مسلحانه و حق طلبانه خلق ما جبهه نوینی در قلب دشمن، ارتش و نیروهای مسلح دولتی علیه رژیم خونخوار شاه و اربابان آمریکائی و انگلیسی اش باز کرده است.

۲- در اثر اوجگیری عملیات انقلابی و با روشن شدن ماهیت جنایتکارانه و خائنانه رژیم شاه، تضادها و تناقضات داخلی دشمن رو به رشد بوده و سازمان درونی دشمن به علت ماهیت ضدانقلابی و پوسیدگی ذاتی رو به تلاشی می رود و بی اعتمادی و ترس به شدت بر دشمن حاکم شده است.

۳- این عمل چراغ راهنما و نقطه حرکتی است برای کلیه افراد شریف و آزادیخواه نیروهای مسلح که به نقش جنایتکارانه و ضد انسانی پلیس و ارتش در حمایت از منافع غارتگران خارجی آگاهی کامل یافته‌اند و بنا به شرافت انسانی و علاقه به آزادی میهن، همواره در جستجوی وسیله برای مبارزه علیه رژیم خائن و آدمکش شاه‌اند. پیوستن این افسر آزادیخواه نشان داد که نیروهای مسلح قادرند چه ضربات هولناکی بر پیکر رژیم وارد سازند و متقابلاً چه خدمتی به جنبش آزادیبخش خلق خویش بنمایند .

۴- جا گرفتن این افسر شریف در کنار ما به عنوان يك برادر مجاهد نشان داد که علیرغم همه تبلیغات اهریمنی رژیم هیچ گونه دشمنی بین فرزندان انقلابی خلق با برادرانشان در ارتش و سایر نیروهای مسلح رژیم یعنی سربازان، پاسبانان، درجه داران و افسران که همه خود در زیر ستم و سلطه امپریالیست‌های آمریکائی و انگلیسی در معرض توهین و پایمال شدن شرافت انسانی قرار گرفته‌اند، وجود ندارد و تمام توطئه‌های خونین دشمن به تشویق افسران و درجه داران شریف ارتش و شهربانی در کشتن خواهران و برادران انقلابیشان که جان خود را در راه آزادی و استقلال مردم ستمدیده گذاشته اند بی اثر خواهد ماند.

عمل این افسر آزادیخواه و وطن پرست نشان داد که همه تلاش های دشمن در ایجاد دشمنی و برادرکشی بین فرزندان انقلابی خلق و افسران و درجه داران شریف به شکست انجامیده است. همچنین نشان داد که مبارزه ما تنها علیه امپریالیست‌های آمریکائی و انگلیسی و صهیونیستی و دست نشانندگان قاتل و منفور آنها - درّار و طبقه حاکمه فاسد و در رأس همه اینها شاه جنایتکار - است و همه تلاش‌های شیادان جنایتکار رژیم که سعی دارند وانمود کنند که گویا ما با افراد ستمدیده و شریف نیروهای مسلح از افسر و درجه دار و پاسبان و سرباز که بوسیله همین رژیم تحت خفت آورترین شرایط به بردگی همین رژیم نوکران بیگانه کشیده شده‌اند، سرچنگ داریم. ما از ابتدا نیز اعلام کرده‌ایم که تنها سینه‌ای را سوراخ می کنیم که سینه برادران انقلابی و خلق ستمدیده ما را نشانه رفته و سوراخ می کند و تنها مغزی را متلاشی می کنیم که دائماً در اندیشه کشتار و استثمار خلق ما می باشد .

۵- این عمل همچنین پوچ بودن کلیه ادعاهای رژیم زبون و دروغپرداز را در زمینه جادویی نشان دادن دستگاه‌های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی ساواک و شهربانی، برملا ساخت زیرا که فرار تحت شدیدترین سیستم های پلیسی و در میان انبوهی از همین عناصر اطلاعاتی و در مدت چهار ماه تدارك با پیروزی کامل به انجام رسید.

۶- مصادره مقادیر متناهی اسلحه و مهمات جنگی از دشمن به نفع نیروهای انقلابی يك پیروزی نظامی چشمگیر بود که دشمن را به هراس انداخته و ضربات روانی - نظامی بزرگی بر او وارد ساخته است. متقابلاً این سلاح ها قدرت آتش ما را افزایش داده و اراده ما را بر پیروزی بر دشمن توان می بخشد. اینکه ما امروز با همان اسلحه دشمن، با خود او می جنگیم، مرحله نوینی است در جنگ روانی با دشمن. دشمن که همواره به قدرت سلاح های خویش می نازد و خلق را می ترساند، امروز باید از قدرت سلاح‌های خودش در دست انقلابیون در هراس باشد.

افسران، درجه داران و سربازان شریف و آزاده ایرانی؛

دشمن قصد دارد با فریفتن شما به وسیله وعده و وعیدهای ننگین با پول، با درجه، با خانه و به بهای کشتن شخصیت و عزت نفس و حیثیت انسانی شما، دستتان را به خون خواهران و برادران انقلابیتان آغشته سازد یعنی به خون کسانی که در زیر سیاه ترین دیکتاتوری های مزدوران بیگانه بر علیه استبداد و سلطه آنان می جنگند.

برادران شرافتمند، در مقابل توطئه های ناجوانمردانه رژیم آدمکش و مزدور شاه مقاومت کنید و راه افتخارآمیزی که ستوان احمدیان، افسر شجاع پلیس

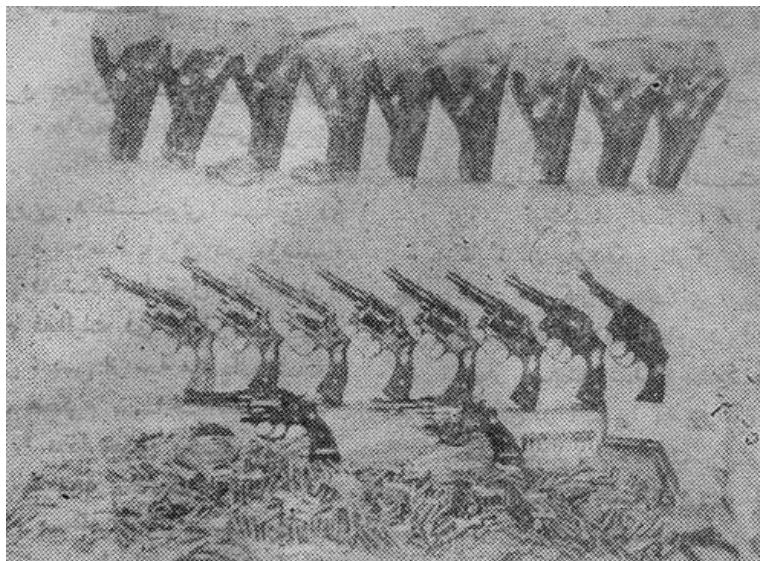
گشود ادامه دهید و با كمك - هرچند كوچك - به برادران انقلابی و مسلح خود در ساختمان عظیم جامعه آزاد و فارغ از رنج بردگی و بهره‌کشی و جامعه مستقل و سرافراز ایران شرکت کنید. خلق ما هرگز خاطره خدمتگزاران صادق و شجاع خود را از یاد نخواهد برد. این آخرین پیامی است که مجاهد دلیر ستوان احمدیان خطاب به افسران و درجه داران شرافتمند و آزادیخواه در دفتر یادداشت زندان نوشت:

«می دانم راهی که من انتخاب کرده‌ام آینده‌اش مرگ است اما من می روم و این لباس ننگین را ترك می گویم تا دیگر گرسنگان گرسنه نمانند.»
دروء خلق ایران به مجاهد دلیر امیرحسین احمدیان که ننگ پلیس شاه بودن را تحمل نکرد.

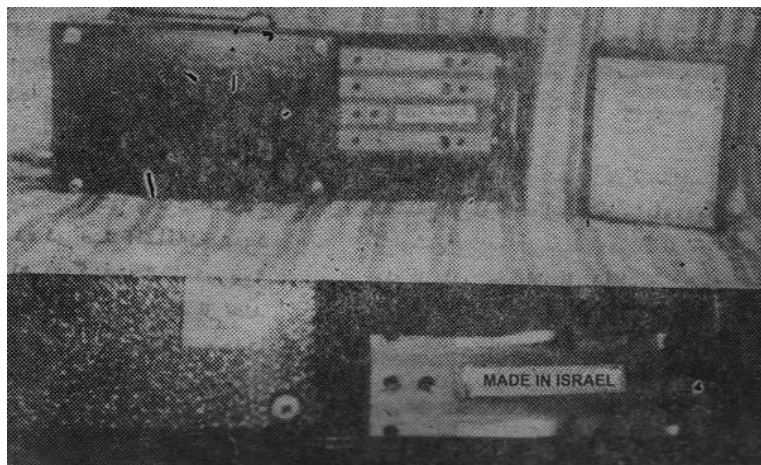
گرامی باد خاطره افسران و درجه داران شهید ارتش که به خاطر میهن پرستی بدست شاه خائن تیرباران شدند .
برافراشته باد پرچم مقاومت در مقابل دیکتاتوری شاه و غارت و تجاوز امپریالیسم آمریکا و انگلیس و صهیونیسم در ایران.

مجاهدین خلق ایران، اردیبهشت ۱۳۵۲

سلاح های مصادره شده از زندان ساری



وسائل شنود مصادره شده



بخشی از پیام امیرحسین احمدیان به نیروهای مسلح رژیم شاه

----- جنگل ----- صفحه ۱

مقتدی از پیام برادر رجاء ستوان امیرحسین احمدیان به نیروهای مسلح *

.....

برادران نظامی ام

از اولین روز که نخستین قدم حق را در مقابل باطل برداشتم
با واپسنگی به مسائل اخلاقی و درست کردن بهانه‌های مظاهر درست
چنان بر مشکلات را غالب آمدیم که برای خودمان عجز می‌شد وثاقت
کرد بد کرد ما پیش از حد مصروف نبودیم و اشتغالمان از آن خبرنداشتم پس
از عملیات موفقیت آمیز قرارمان از زندان ساری به خشنای صاد رگردد که
ظرف ۸ ساعت باید زندانیان مرد ما پیدا شوند، ولی تمام تلاشهایم بهر حال
دشمن با آن برنامه‌های جاسوسی ضد خلقی آمریکائی، انگلیسی و اسرائیلی
و آنهمه کادر در سازمان امنیت و شهرانی و ژاندارمری و ارتش بی نتیجه ماند
رژیم بهیچوجه جرأت نکرد به این اقدام انقلابی فرزندان خلق اعتراض
کند و مراد ریخشنامه سرری خود بخائن به محمد رضا شاه معرفی کرد البته
باید بگویم از اینکه رژیم مراخائن به خود میداند بسیار ضرر و فتنه می‌آورد
گذشت زمان و از یکطرف ما مان به اصالت انقلابیون بیشتر میشود و از طرفی به
جایات و ماهیت ضد مردمی رژیم بیشتر آگاه می‌گردیم و آيا بنظر شما در يك
جامعه طبقاتی مثل جامعه ما که در هر گوشه آن میتوان نابرابریهای بسی
حد البتة ارايد ؟ کسیکه بهایه چنین وضعی دست بماند ام بزند نباید در
برابرمقتی سر بلند باشد ؟ من در همان شب فرار یعنی شب آزاد یواقمم
طی آخرین یادداشتی که برای رژیم گذاشتم علت فرار را خیلی مختصر همین

آرشيو اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

----- جنگل ----- صفحه ۲

بی عدالتیها و وجود طبقاتند انسته، زندگی گذشته خود را ماسل
ننگی در قبال ملت میدانستم *

در دفتر زندان ساری نوشتم :

* راهی را که انتخاب کردم ابتدا بیشتر برگ است ولی من برای

سیر کردن شکم گرسنگان مبرم و این لباس ننگین را ترك میکنم *

اینك مختصری از زندگی خود بعد از فرار را شرح میدهم :

پس از فرار از زندان بادنمای جدیدی آشنا شدیم که همچون

آن بادنمای که قبل از آن زندگی میکردم فرق زیادی دارد و هم

اکنون همچنانکه از سالها قبل آرزو داشتم، زندگی نوینی را آغاز

نمودم و لذا روزی را که در این دنیای جدید سرشار از نوآوری و شوق

به خلق یافت میفرستادم بحساب روز تولدم میگذاهم و بحق که تولد تازه

یافتم و اکنون نیز بسرعت رشد مینمایم * هر روز که از زندگی تازه ام

میگذرد احساس میکنم که هموطنانم، هموطنان رنجبرم حق زیادتیری

بگردنم دارند زیرا که مدت چند سال از زندگی نظامی خود را در

خلاف جهت منافع آنها و در راه سرکوب کردن آن پاك وطن و حفظ

این مملکت صرف کردم * اما اکنون که به عضویت سازمان جاهدین

خلق ایران در آمدیم، همانطور که اصول و اساس این سازمان بر

روی منافع و حقوق زحمتکشان و بینوایان استوار است، من نیز بعنوان

چهران گذشته ننگین خود، تا آخرین نفس و تپای جان برای تحقق

اصول و آرمانهای سازمان انقلابیم مبارزه خواهم کرد *

۱۵ اردیبهشت ۱۳۵۳